

# سه مرد در برف

اریش کستنر



مترجم: ثریا رسولی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# سه مرد در برف

## اریش کستنر

مترجم: ثریا رسولی

با سپاس :

تقدیم به همسر مهربانم آقای مهندس سید محمود نرجی

کستنر، اریش، ۱۸۹۹ - ۱۹۷۴ . Kästner, Erich	
سه مرد در برف / اریش کستنر؛ مترجم ثریا رسولی. — تهران: قاضی، ۱۳۸۰ .	
۱۲۰ ص.	
ISBN 964-6359-10-8	
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .	
عنوان اصلی: Drei männer im schnee.	
۱. داستانهای آلمانی -- قرن ۲۰ . الف. رسولی،	
ثریا، ۱۳۴۶ - . ب. عنوان.	
۸۳۳/۹۱۴	۲۳/۵۳۳۹
ص ۵۴۴ک	۱۳۸۰
۱۳۸۰	
۸۰-۵۷۲۹	کتابخانه ملی ایران محل نگهداری:



انتشارات قاضی

نام کتاب: سه مرد در برف

ناشر: انتشارات قاضی

نویسنده: اریش کستنر

مترجم: ثریا رسولی

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: سال ۱۳۸۰

تیراژ: ۲۳۰۰ جلد

قیمت: ۷۵۰۰ ریال

حروفچینی: مرکز کامپیوتری نیما

لیتوگرافی: پانید

چاپ: تابش

BN 964-6359-10-8

شابک: ۹۶۲-۶۳۵۹-۱۰-۸

تلفن ۸۰۸۳۹۰۰

نشانی ناشر: تهران صندوق پستی ۱۳۷۳-۱۳۱۸۵

## پیشگفتار:

اریش کستنر در بیست و سوم فوریه ۱۸۹۹ در شهر درسدن آلمان دیده به جهان گشود پدر او امین کستنر سراج و مادرش ادا کستنر آرایشگر بود. کستنر و مادرش ارتباط عاطفی تنگاتنگی داشتند. بطوریکه بیش از سی سال هر روز برای یکدیگر نامه می نوشتند.

کستنر در سال ۱۹۰۶ وارد مدرسه ابتدایی شهر درسدن شد و از سال ۱۹۱۳ در اولین سمینار آموزشی در همان شهر شرکت نمود. در سال ۱۹۱۷ و با رسیدن به سن ۱۸ سالگی، برای شرکت در جنگ جهانی اول به خدمت سربازی فراخوانده شد و با خاتمه یافتن جنگ، با قلبی آکنده از درد و اندوه به خانه بازگشت. در سال ۱۹۱۸ از خدمت نظام اخراج گردید و در همان سال در سمینار آموزشی استرلنر شرکت کرد. در سال ۱۹۱۹ به عنوان دانشجوی آزاد در مدرسه پادشاه جورج شرکت نمود و در روزنامه دیواری همان مدرسه بود که اولین اشعار وی چاپ و منتشر شد. در همان سال دیپلم جنگ را اخذ نمود. پس از اخذ دیپلم، تحصیلات دانشگاهی خود را در شهر لایپزیک و بعدها در شهرهای روستوک و برلین در رشته‌های زبان آلمانی، تاریخ، فلسفه و تاریخ تفاتر به پایان رساند. او در سال ۱۹۲۲، در کنار تحصیل، به کار در روزنامه لایپزیک نو پرداخت.

کستنر در سال ۱۹۲۵، موفق به کسب درجه دکترا در رشته فلسفه تحت عنوان «پاسخ به فردریش گروسن شریف» پیرامون ادبیات آلمان گردید. در سال ۱۹۲۷، اولین مجموعه اشعار عاشقانه او منتشر گردید و در همان سال نیز از روزنامه لایپزیک نو اخراج گردید. بدنبال آن به شهر برلین نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان منتقد تناتر و خبرنگار آزاد در روزنامه‌های مختلف مشغول بکار شد. در سال ۱۹۲۸ مجموعه اشعار معروف خود را تحت عنوان Herz auf Taille و در سال ۱۹۲۹ مجموعه‌ای دیگر با نام صدا

در آینه منتشر کرد. همچنین اشعاری پیرامون نقد زمانه، نقد سیاسی و فکاهی و مطالبی برای نمایش و تئاتر نوشت. در سال ۱۹۲۹ نگارش رمان برای کودکان را آغاز نمود و رمان امیل و کارآگاهان را در آن سال منتشر کرد. در سال ۱۹۳۱ داستان ۳۵ ماه مه و در سال ۱۹۳۳ داستان کلاس درس پرواز را به چاپ رساند. اما از بین رمانهای کودکان او، رمان امیل و کارآگاهان از موفق‌ترین آثار او بود، بطوری که این رمان به ۲۴ زبان زنده دنیا ترجمه شده و به صورت فیلم درآمد.

در سال ۱۹۳۳ توسط سوسیال ناسیونالیست‌ها (نازی‌ها) آثار کستنر ممنوع شده و به آتش کشیده می‌شود. زیرا او در غالب آثارش از جمله Herz auf Taille (۱۹۲۸)، مردی که اطلاع می‌دهد (۱۹۳۰)، قابین (۱۹۳۱) و آواز خواندن بین صندلی‌ها (۱۹۳۲) به خوبی توانسته بود طبقه خرده بورژوا و محافظه کار، میلیتاریسم و فاشیسم را مورد حمله طنزآمیز قرار دهد. از این رو کستنر برای اولین بار توسط پلیس مخفی حکومتی (گشتاپو) دستگیر می‌شود. بین سالهای ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۰ او بارها دستگیر شده و باز از زندان آزاد می‌شود.

کستنر در سال ۱۹۴۲، با نام مستعار، فیلمنامه‌ای برای کمپانی Ufa-Jubilaumsfilm نگاشت و سپس توسط نازی‌ها بطور کلی ممنوع‌القول شده و آثارش اجازه انتشار در داخل کشور نداشت. اما با این وجود از آلمان مهاجرت نکرد. رمانهای معروف او مانند سه مرد در برف (۱۹۳۴)، جورج و حوادث غیرمنتظره (۱۹۳۸) فقط در خارج از آلمان اجازه انتشار داشتند.

در پائیز ۱۹۴۵ و با خاتمه یافتن جنگ جهانی دوم، کلپ ادبی Schaubude را در شهر مونیخ تأسیس کرد و سردبیر بخش پاورقی‌های روزنامه نو در مونیخ گشت. در سال ۱۹۴۶ مجله پنگوئن را برای جوانان منتشر کرد و در همین سال کتاب برگزیده اشعار کستنر به چاپ رسید که این اثر اولین کتاب منتشر شده وی بعد از جنگ جهانی دوم محسوب می‌شود. در ۱۹۴۷

جهت شرکت در کنگره بین‌المللی قلم (PEN) به شهر زوریخ در سویس رفت. در ۱۹۲۹ دو کتاب برای کودکان به چاپ رساند و همچنین اولین اجراء نمایش تئاتر تحت عنوان Zu treuen Handen انجام گرفت. در سال ۱۹۵۱، مادرش در شهر درسدن از دنیا رفت و او را بسیار متأثر کرد. با این وجود تئاتر Kleine Freiheit را در شهر مونیخ پایه‌گذاری و تأسیس کرد و از این سال تا ۱۹۶۲ به ریاست مرکز قلم (PEN) در آلمان غربی منصوب شد. در ۱۹۵۶ موفق به اخذ جایزه ادبیات شهر مونیخ شد. در ۱۹۵۷ نمایش دراماتیک Schule der Diktatoren را به اجراء گذاشت و موفق به دریافت نشان جورج بوشنر گشت. در همین سال پسرش توماس متولد شد که نزد مادر خود فردینه سبیرت در برلین بزرگ شد. همچنین پدر کستنر از دنیا رفت.

در ۱۹۵۸ به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد کتاب سوزان در کنگره قلم در هامبورگ شرکت کرده و به سخنرانی پرداخت. در ۱۹۵۹ نشان لیاقت «صلیب افتخار» را کسب نمود. در ۱۹۶۱ کتاب یادداشتهای ۴۵ را منتشر کرد که این کتاب یادداشتهای روزانه کستنر بین ماههای مارس تا اوت سال ۱۹۲۵ می‌باشد. در ۱۹۶۳ رمان پسر بچه بزرگ را برای کودکان منتشر کرد. در پائیز ۱۹۶۲ نمایشگاه کستنر در انجمن گوته را در کتابخانه بین‌المللی جوانان در شهر مونیخ افتتاح کرد و پس از خاتمه آن، نمایشگاه به شهرهای استکهلم و کوپنهاگ نیز کشیده شد. در ۱۹۷۰ موفق به کسب جایزه افتخار فرهنگی شهر مونیخ شد.

سرانجام این نویسنده مشهور در بیست و نهم ماه جولای سال ۱۹۷۴ در سن ۷۵ سالگی در شهر مونیخ چشم از جهان فرو بست. به مناسبت یکصدمین سال تولد اریش کستنر، نمایشگاه بزرگی به نام او در شهر برلین و مونیخ برگزار شد. این نمایشگاه کار مشترکی از موزه تاریخ آلمان در برلین و موزه شهر مونیخ بود.

## مقدمه:

اریش کستنر، نویسنده مشهور آلمانی است که به سال ۱۸۹۹ در شهر درسدن چشم به جهان گشود و در ۱۹۷۴ در مونیخ از دنیا رفت. سالهای نوجوانی و جوانی او مقارن با جنگ جهانی اول بود که او نیز در ۱۹۱۷ به خدمت سربازی فراخوانده شد و با پایان جنگ به خانه بازگشت، اما خاطرات جنگ همواره او را اندوهناک می‌ساخت. پس از جنگ به تحصیل در رشته زبان آلمانی و فلسفه پرداخت و همزمان به عنوان خبرنگار نیز کار می‌کرد. از سال ۱۹۲۷ به عنوان نویسنده آزاد در برلین به نوشتن پرداخت.

در سال ۱۹۳۳، توسط ناسیونال سوسیالیست‌ها، کتابهایش به آتش کشیده شد و تا سال ۱۹۴۵ یعنی پایان جنگ جهانی دوم اجازه نگارش نداشت. اما با این وجود او از کشور خود مهاجرت نکرد و کتابهای خود را در خارج از کشور منتشر می‌کرد. بعد از جنگ جهانی دوم او در مونیخ زندگی می‌کرد.

آثار اریش کستنر شامل رمان، داستانهای کودکان و مجموعه اشعار می‌باشد. اما موفقیت و شهرت جهانی وی در نگارش کتابهای کودکان و جوانان بود. او در داستانها و اشعارش به مقابله با طبقات بی‌فرهنگ و بی‌سواد جامعه، میلیتاریسم و فاشیسم پرداخته و به آنها حمله می‌کند. همچنین با طنز و تمسخر، به احتیاجات فردی اخلاق‌گرا در شرایط بد جامعه آن زمان، اشاره می‌کند. در اشعار و غزلیات او، که به طرزی ماهرانه و با هدفی خاص نوشته شده‌اند، زبان ساده و عامیانه اما طنزآمیز را با اشعار و قافیه‌های ساده به یکدیگر ربط داده و بیان می‌کند.

اولین رمان معروف کستنر که در سال ۱۹۳۱ منتشر شد، فابیین نام داشت که به زندگی روزانه فردی اخلاق‌گرا پرداخته بود. داستان این کتاب به



زبانی بسیار ساده، قابل فهم و طنزآمیز نوشته شده بود. قابل ذکر است که این کتاب در اواسط قرن بیستم، هنگامی که بحران اقتصادی بخصوص در اروپا به اوج خود رسیده بود، به رشته تحریر درآمد. کستنر درباره این داستان خود چنین می‌گوید: «این اثر، مجموعه شعر یا غزل و یا آلبوم عکس نیست، بلکه داستانی طنزآمیز است. این کتاب چیزی را که وجود داشته و یا رخ داده، توصیف نمی‌کند بلکه در مورد آن اغراق می‌کند. فرد اخلاق‌گرا (مورالیست) حوادث عصر خود را منعکس نمی‌کند، بلکه آنها را به صورت بی‌پرده و زشت نشان می‌دهد. کاریکاتور که یک وسیله مشروع و مجاز هنری می‌باشد، ظاهر چیزها و وقایع را آنگونه که هست نشان می‌دهد. .... اما مکان واقعی و حقیقی همچنان نامشخص می‌ماند.»

اریش کستنر، رمان سه مرد در برف را در سال ۱۹۳۴ به رشته تحریر درآورد. این رمان سرگذشت مردی بسیار ثروتمند به نام توبلر است که صاحب چندین کارخانه، هتل، ... می‌باشد. اما دوستان زیادی ندارد. او برای تفنن، با نامی مستعار در مسابقه آگهی تجارتي یکی از کارخانه‌های خود شرکت می‌کند و برحسب اتفاق برنده می‌شود. جایزه این مسابقه دو هفته اقامت در هتلی در کوه‌های آلپ است. او با نام مستعار و به عنوان مردی فقیر به آن هتل می‌رود. دخترش که نگران اوست به هتل تلفن کرده و آنها را از ثروتمند بودن برنده جایزه مطلع می‌کند. از طرفی برنده دوم جایزه که پزشکی بیکار و فقیر است نیز به آن هتل می‌رود. مدیر هتل که منتظر مرد ثروتمند در لباسی فقیر است، این دکتر را به جای میلیونر معروف اشتباه می‌گیرد و آن میلیونر معروف را مردی فقیر می‌پندارد. لذا اتاق خوب و سرویس عالی در اختیار پزشک بیکار قرار می‌گیرد و میلیونر معروف به اتاق سرد زیرشیروانی هدایت می‌شود. دختر میلیونر که نگران پدرش است با نامی مستعار به هتل می‌آید تا مواظب او باشد. اما سوء تفاهمی دیگر رخ می‌دهد و ماجرا ادامه پیدا می‌کند.



**«سه مرد در برف»**



## فصل اول: گفتگوی خدمتکاران

سرپیشخدمت، خانم «کونکل»<sup>(۱)</sup>، گفت: این قدر سر و صدا نکنید و میز را بچینید. این چه هیاهویی است که به راه انداخته‌اید.

یکی از خدمتکاران به نام «ایزولده»<sup>(۲)</sup> با حالتی مالیخولیایی گفت: دیروز غذا ماکارونی با گوشت گاو بود. امروز هم لوبیای سفید با سوسیس است. میلیونرها حتماً اشتهایی عالی دارند.

صدای کوبیده شدن در به گوش رسید و خانم کونکل تکانی خورد. اما او دیگر در اتاق تنها بود.

این گفتگو در اتاق غذاخوری عمارتی جریان داشت که در خیابانی مشجر و قدیمی میان دریاچه «هالن»<sup>(۳)</sup> و «هوندکل»<sup>(۴)</sup> واقع است.

هرکس که از این خیابان می‌گذرد، ویلای مزبور توجهش را جلب می‌کند. زیرا باغی بسیار وسیع دارد. وقتی که مقابل دروازه می‌ایستید، خیابانی عریض و ساختمانی زیبا و دوست داشتنی را می‌بینید. در این عمارت، علاوه بر ساکنین، چندین پیشخدمت زن، آشپز، راننده و تعدادی باغبان زندگی می‌کنند.

سمت راست دروازه، روی ستونی خاکستری رنگ، تابلویی کوچک نصب شده که بر روی آن نوشته شده بود «توبلر»<sup>(۵)</sup>. مطمئناً او همان توبلر میلیونر است. توبلر مرموزی که صاحب بانکها، فروشگاهها، کارخانه‌ها، معادن سنگ و خطوط کشتیرانی می‌باشد.

خانم کونکل در روزنامه صبح خواند: توبلر صاحب میلیونها ثروت است، اما میلیونر نیست.

1 - Kunkel

2 - Isolde

3 - Halen

4 - Hundekenle

5 - Tobler

یوهان مستخدم به او گفت: وانمود می‌کنید که روزنامه می‌خوانید، اما هیچکس این را باور نمی‌کند.

خانم کونکل نگاهی زهرآکین به او انداخت و سپس گفت: امروز اسم برندگان جایزه را در روزنامه نوشته‌اند. جایزه اول را دکتری از شارلوتنبرگ<sup>(۱)</sup> و جایزه دوم را آقای شولتز برنده شده است. جایزه آنها سفری ۱۴ روزه به آلپ می‌باشد.

یوهان پرسید: موضوع مسابقه چه بوده است؟

خانم کونکل پاسخ داد: بیان چند جمله کوتاه درباره آگهی تبلیغاتی کارخانجات پوتزبلانک<sup>(۲)</sup>.

یوهان روزنامه را از او گرفت و گفت: این آقای شولتز هیچ آدرسی ندارد و در پست رستانت می‌باشد.

خانم کونکل پرسید: آیا بدون داشتن آدرس ثابت، می‌توان در مسابقه شرکت کرد؟

یوهان پاسخ داد: خیر، نمی‌توان. اما چرا شما در مسابقه شرکت نکردید؟ شاید برنده می‌شدید و ۱۴ روز به آلپ می‌رفتید و شاید در آنجا برای شما حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد و مدت بیشتری می‌ماندید!

خانم کونکل به یوهان گفت: شما آدم نفرت‌انگیزی هستید.

---

۱ - Charlottenburg بخشی از شهر برلین

۲ - Putzblank

## فصل دوم: آقای شولتز و آقای توبلر

برف می‌بارید. اتومبیل لیموزین بزرگی در مقابل اداره پست لیتزنبرگ<sup>(۱)</sup> توقف کرد. مردی با پالتوی خز پیاده شد و وارد اداره پست شد و به دنبال گیشه پست رستانت گشت. سپس از مسئول گیشه پرسید که آیا نامه‌ای برای ادوارد شولتز دارید. کارمند پست پس از جستجو، نامه قطوری را بیرون کشید و به او داد. آن مرد پس از تشکر، نامه را در جیب پالتوی خزش قرار داد و سپس بیرون رفت. هنگامیکه از اداره پست خارج می‌شد، راننده لیموزین با سرعت در ماشین را باز کرد، او سوار شد و اتومبیل از آنجا دور شد.

پس از صرف غذای لذیذی، یوهان مستخدم سیگار آورد و دوشیزه هیلدا<sup>(۲)</sup> دختر توبلر فنجانهای قهوه را روی میز گذاشت. کونکل سرپیشخدمت و یوهان خدمتکار در حال ترک اتاق بودند که توبلر گفت: شما دو نفر با ما یک فنجان قهوه بنوشید. می‌خواهم همه چیز را برای شما تعریف کنم. من در مسابقه تنظیم آگهی کارخانه‌ام شرکت کردم و برنده جایزه دوم شدم.

خانم کونکل گفت: اما من در روزنامه خواندم که شخصی به اسم شولتز برنده شده است. شما ما را دست انداخته‌اید.

توبلر گفت: من با نام شولتز در مسابقه شرکت کردم.

خانم کونکل گفت: این موضوع امکان‌پذیر است. وقتی که کسی رئیس باشد به راحتی می‌تواند برنده شود.

هیلدا فریاد زد: باید شما را با تفنگ بادی کشت.

خانم کونکل، این پیرزن چاق، با چشمانی پر از اشک گفت: من که منظوری

---

1 - Lietzenburger

2 - Hilde

نداشتم.

هیلدا پرسید: جایزه دوم شامل چیست؟

یوهان گفت: ده روز اقامت در هتل بزرگ بروکبرن<sup>(۱)</sup> با بلیط درجه دو رفت و برگشت.

هیلدا گفت: از اینکه می‌خواهی خود را به جای شولتز جا بزنی، احساس بدی دارم.

توبلر از خوشحالی بشکنی زد و گفت: درست است! این بار با نام توبلر میلیونر سفر نمی‌کنم. بلکه به عنوان مردی فقیر به نام شولتز به سفر می‌روم. می‌خواهم ببینم که مردم واقعاً چطور هستند.

هیلدا پرسید: کی عازم سفر می‌شوی؟

توبلر گفت: پنج روز دیگر. فردا به خرید می‌روم و چند پیراهن و کت و شلواری ارزان قیمت، تهیه می‌کنم.

هیلدا با نیشخند گفت: وقتی که آنها تو را به عنوان یک ولگرد آواره دستگیر کردند تلگراف بزن.

توبلر گفت: هیچ نترس فرزندم، یوهان با من سفر می‌کند. اما در طول سفر ما همدیگر را نمی‌شناسیم!

یوهان با حالتی شکست خورده روی صندلی‌اش نشست. توبلر رو به او کرد و گفت: فردا نزد خیاط می‌روی و کت و شلوار و پیراهنهای نو را از او تحویل می‌گیری. یوهان، ظاهرت باید همانند فردی متخصص، پولدار و اشراف‌زاده باشد.

یوهان پرسید: برای چه اینکار را انجام دهم. من ترجیح می‌دهم که مستخدم شما باشم.

توبلر پرسید: آیا ترجیح می‌دهی که اینجا بمانی؟



یوهان گفت: خیر. هرطور که شما مایل باشید. من به عنوان فردی متشخص و پولدار سفر خواهم کرد. اما آیا در این ده روز می‌توانم با شما صحبت کنم؟

توبلر پاسخ داد: تحت هیچ شرایطی نمی‌توانی. راستی، یک لباس اسکی هم باید به همراه داشته باشی.

یوهان گفت: اما من که اسکی بازی بلد نیستم.

توبلر گفت: پس یاد خواهی گرفت.

یوهان در خود فرو رفت و گفت: حداقل این اجازه را می‌دهید که گاه‌گاهی به اطاق شما بیایم و آنرا مرتب کنم؟ مطمئن باشید وقتی می‌آیم که کسی در راهرو نیست تا مرا ببیند.

توبلر گفت: شاید. و یوهان دوباره خوشحال شد.

## فصل سوم: دکتر هاگدورن<sup>(۱)</sup> و مادرش

هنگامیکه دکتر هاگدورن به خانه بازگشت، مادرش در کنار دستشویی ایستاده بود. او به سرعت دستهایش را خشک کرده و نامه‌ای را به پسرش داد.

پسرش گفت: می‌دانم. خبرش را در روزنامه خوانده‌ام. من به کارخانجات پوتز بلانک رفته بودم. مدیر کارخانه از اینکه شخصاً برنده جایزه اول را ملاقات می‌کرد خوشحال بود. من به او گفتم که ترجیح می‌دهم به جای جایزه اول، در آن کارخانه شغلی داشته باشم. اما هیچ پست خالی در کارخانه وجود نداشت. به مدیر کارخانه پیشنهاد کردم که به جای سفر به آلپ، پول آنرا به من بپردازند، اما این کار هم ممکن نبود.

دکتر هاگدورن با ناراحتی و بدخلقی به بخاری تکیه داد و انگشتهای یخ کرده‌اش را گرم کرد.

مادرش گفت: پسرم، شجاع باش. تو به ورزشهای زمستانی می‌روی، این بهتر از هیچ است.

دکتر گفت: بله درست است. اما مادر، تو نمی‌توانی همراه من بیایی و این ناراحت کننده است. کارخانجات پوتز بلانک متعلق به آقای توبلر یکی از ثروتمندترین افراد کشور است، اگر این پیرمرد به چنگم بیفتد، می‌دانم چه بکنم.

## فصل چهارم: خرید جهت تدارک سفر

چندین روز بود که آقای توبلر بدنبال تهیه وسایل سفرش بود که عبارت بودند از: سه پیراهن رنگی، کراواتی بسیار کهنه، یک جفت دکمه سردست ارزان قیمت، جوراب پشمی و یک جفت چکمه چرمی سنگین. او در روز عزیمتش، در مغازه دست دوم فروشی، یکدست کت و شلوار بنفش که بسیار تنگ و کوچک بود، یک جفت کفش اسکیت رنگ و رو رفته، عرق‌گیری کهنه، یک کلاه پشمی قرمز پررنگ، پالتویی از مد افتاده و چند چیز دیگر را خرید.

در همین زمان، خیاط مشغول دوخت چند دست کت و شلوار شیک، جلیقه، لباس مهمانی، لباس رسمی و لباس اسکی پشمی برای یوهان، مستخدم آقای توبلر بود. اما یوهان ناخشنود بود و از آقای توبلر پرسید: آیا در بروک‌برن فستیوال مد لباس برگزار می‌شود.

آقای توبلر پاسخ داد: آیا تو مایل نیستی که لباس شیک برتن کنی. یوهان در حالیکه دوباره روپوش مستخدمی‌اش را برتن می‌کرد گفت: من اینکار را فقط به این دلیل که خدمتکار شما هستم انجام می‌دهم. وسایل سفر آقای توبلر در اتاق کارش قرار داشت. هنگامیکه خانم کونکل این وسایل را دید گفت: من دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. توبلر در پاسخ گفت: میل، میل شماست. اما ابتدا وسایل مرا در ساک مسافرتی‌ام بگذارید.

هیلدا، دختر توبلر گفت: شما را از آنجا بیرون خواهند کرد و پس‌فردا دوباره در خانه خود خواهید بود، پدر عزیز!!

توبلر گفت: در آنصورت می‌دانید که من چه خواهم کرد؟ هتل را خریده و همه را بیرون خواهم کرد. همه با تعجب به او نگریستند.

وقتی که آقای توبلر و یوهان بیرون رفتند، هیلدا به خانم کونکل دستور داد

که اجازه ندهد کسی وارد اتاق شود و با عجله رفت تا تلفنی فوری به بروکبرن بزند. خانم کونکل به او اطمینان داد که نمی‌گذارد کسی وارد اتاق شود.

هیلدا مدیر هتل بروکبرن را پای تلفن خواست و به او گفت که فردا برنده جایزه کارخانه پوتزبلانک به هتل شما خواهد آمد و با اینکه فردی میلیونر است، اما به عنوان یک شخص فقیر مراجعه خواهد کرد، زیرا می‌خواهد درباره زندگی مردم مطالعاتی انجام دهد. شما همانند یک فقیر با او رفتار کنید. البته او برطبق عادت به جمع‌آوری تمبر می‌پردازد. او باید هر دو روز یکبار ماساژ داده شود و هر غروب یک آجر داغ در رختخوابش وجود داشته باشد. غذای مورد علاقه او ماکارونی با گوشت گاو است. به آب معدنی‌های فرانسوی علاقه فراوان دارد. گربه‌های سیامی در اتاقش نگهداری می‌کند، چند گربه سیامی برای او پیدا کنید.

خانم کونکل نجواکنان گفت که آقای توبلر می‌آید. از اینرو خانم هیلدا با مدیر هتل خداحافظی کرده و بسرعت گوشی را گذاشت.

## فصل پنجم: گراند هتل بروکبرن

مسافریں گراند هتل بروکبرن معمولاً مسافریں ثابتی هستند. آنها پس از یکبار اقامت در این هتل، بصورت مسافریں همیشگی درآمد و بعدها نیز در همین هتل اقامت خواهند کرد. اما این هتل امکانات ویژه‌ای ندارد. مهمانهای این هتل با آنکه از گروهها و دسته‌های مختلف می‌باشند، ولی همگی وضع مالی خوبی دارند.

مربیان اسکی بطور دائم در این هتل اقامت دارند و بندرت عوض می‌شوند. با شروع فصل زمستان، پیشخدمتهای رستوران، آشپزها، دختران خدمتکار و کلیه کارکنان، هتل را برای اقامت مسافریں این فصل آماده می‌کنند. آقای کوهن<sup>(۱)</sup> مدت ده سال است که در پست مدیریت هتل می‌باشد. او بودن در فضای باز را به ماندن در هتل ترجیح می‌دهد. از اینرو او پس از صرف صبحانه به کوهستان می‌رود و با تاریک شدن هوا دوباره به هتل بازمی‌گردد. شبها در سالن هتل به خوشگذرانی می‌پردازد و ترجیح می‌دهد همینطور مدیر هتل باشد. با این وجود اداره امور هتل هیچ عیب و نقصی ندارد. این امر بدلیل فعالیت آقای پولتر<sup>(۲)</sup> دربان هتل است. آقای پولتر سبیل سفید و کف پاهای صافی دارد. او به زبانهای متعددی صحبت می‌کند و برای مسافریں احترام زیادی قائل است. آقای پولتر، گراند هتل را همانند بچه خود دوست دارد. اما رفتارش نسبت به کارمندان هتل و مهمانان آن جدی است.

بعد از آنکه خانم هیلدا به گراند هتل بروکبرن تلفن زد، اکنون همه منتظر مرد میلیونر مرموز بودند. آقای کوهن، مدیر هتل، از صبح زود تمامی پرسنل هتل را جمع کرد و راهنمایی‌های لازم را انجام داد: لطفاً بدقت گوش

---

1 - Kuhnc

2 - Polter

کنید. امروز بعد از ظهر مرد فقیری که برنده جایزه آگهی کارخانجات پوتزبلانک است وارد هتل می‌شود و مهمان ما خواهد بود. او فقیر نیست بلکه میلیونر است و می‌خواهد بر روی مردم تحقیق و مطالعه کند. واقعاً که مسخره است. این میلیونر بیچاره می‌خواهد در آپارتمان شماره ۷ اقامت کند و بیش از هر چیز ماکارونی و گوشت گاو دوست دارد. با او باید همچون شاهزادگان رفتار شود، اما نباید متوجه شود که ما می‌دانیم او کیست. همه متوجه شدند؟

سه گربه کوچک سیامی، بعد از ظهر همان روز به هتل آورده شدند و در آپارتمان شماره ۷ خوشحال و سرحال به اینطرف و آنطرف جست و خیز می‌کردند. به دختران خدمتکار چنگ انداختند و بعد از گذشت یک ساعت دو پرده و یک مبل راحتی را کثیف کردند.

آقای پولتر، دربان هتل، تمبرهائی را که از کشورهای مختلف جمع‌آوری کرده بود، در کثو میز و یک بطری آب معدنی فرانسوی بر روی میز آپارتمان شماره ۷ قرار داد. از یک متخصص معروف ماساژ، خواسته شد که برای صبح روز بعد به هتل بیاید. آجر داغی که شبها می‌بایست در دستمال پشمی پیچیده می‌شد و در رختخواب قرار می‌گرفت، تهیه شد. همه چیز آماده شروع مراسم معارفه با مرد میلیونر بود.

آقای کارل کوهن، مدیر هتل، در ساعت پنج بعد از ظهر، هنگام صرف چای در سالن هتل، متوجه موضوعی شد، مهمانان هتل همه چیز را می‌دانستند و بارها و بارها توسط آنان مورد سنوآل قرار گرفت. آنها میخواستند نام آن میلیونر معروف را بدانند. بالاخره آقای کوهن با ناراحتی و با حالتی بی‌ادبانه از آنها روی برگرداند و بطرف دربان هتل رفت و گفت: واقعاً مسخره است. مسافران هتل همه چیز را می‌دانند، کارمندان می‌بایست از انتشار شایعات بی‌اساس خودداری می‌کردند.

آقای پولتر، دربان هتل گفت: نه، کارمندان چیزی نگفته‌اند، بلکه بارون

کلر<sup>(۱)</sup> این حرفها را زده است.

آقای کوهن پرسید: بارون از کجا این موضوع را می‌دانسته است؟  
آقای پولتر گفت: از من شنیده است. البته از ایشان صریحاً خواش کردم  
که این خبر را جایی بازگو نکند.

آقای کوهن با عصبانیت گفت: شما خوب می‌دانید که او شایعه‌پرداز است.  
آقای پولتر در پاسخ گفت: برای همین هم او را در جریان گذاشتم. مهمانان  
دیگر، باید از این موضوع با اطلاع باشند. تا چند روز دیگر درجه حرارت  
خیلی پائین خواهد آمد و مردم دیگر نمی‌توانند به اسکی بروند و از این  
بابت ناراحت خواهند بود و این خود سرگرمی و تنوعی برای آنان خواهد  
بود. تصورش را بکنید، مهمانان اگر نمی‌دانستند، با او طوری بی‌ادبانه  
رفتار می‌کردند که مجبور می‌شد فوراً از اینجا برود. او که پول فراوان دارد،  
شاید وضعیت هتل ما را کاملاً بهبود بخشد. کارل کوهن با شنیدن این  
سخنان برگشت و به طرف اتاق کارش رفت.

## فصل ششم: دو سوء تفاهم

قطار سریع‌السیر شبانه مونیخ در بروکبرن توقف کرد و حدود ۳۰ نفر از آن پیاده شدند. آقای یوهان کسل هوت<sup>(۱)</sup> از برلین، با نگرانی به پیرمرد ژنده پوشی که به تنهایی در برف سنگین ایستاده و یک ساک مسافرتی کهنه را حمل میکرد، نگاهی انداخت.

راننده‌ای از یوهان پرسید که آیا می‌خواهید به گراند هتل بروید. اما آقای کسل هوت با تردید سوار اتوبوس شد. میدان راه‌آهن از مسافر خالی ماند و فقط آقای شولتز، آن مرد فقیر، تنها و ساکت ایستاده بود. او به آسمان نظری انداخت و تبسمی کودکانه کرد. ساک کهنه‌اش را بر روی شانه انداخت و سپس در امتداد خیابان دهکده، سوت زنان به قدم زدن پرداخت. اتوبوس ترمز کرد و به آرامی در مقابل هتل ایستاد و آخرین مسافران نیز وارد هتل شدند. کسانیکه اتاقشان را از قبل رزرو کرده بودند، سریعاً به طرف آسانسور هدایت شدند. فقط آقای یوهان کسل هوت و مردی جوان با چمدانی کهنه و پالتوی پائیزی و مندرس تنها ماندند.

آقای کسل هوت رو به دربان کرد و گفت: یک اطاق زیبا، آفتابگیر، با حمام و بالکن می‌خواهم، قیمت آن نیز اصلاً مهم نیست. و از خجالت صورتش سرخ شد. اما دربان به روی خود نیاورد و گفت: اتاق ۳۱ هنوز خالی است، ممکن است فرم مشخصات را پر نمایید.

آقای کسل هوت فرم را گرفت و با دقت به نوشتن مشخصات خود پرداخت. اکنون در سالن هتل فقط مرد جوانی که پالتوی پائیزی مندرس بر تن داشت باقی مانده بود و همه مهمانان به او نگاه می‌کردند.

کارل کوهن، مدیر هتل، بسیار مضطرب بود و پرسید: چه خدمتی از دست

---

1 - Johann Kesselhuth



ما برمی آید؟

مرد جوان تبسمی کرد و گفت: اسم من هاگدورن است و برنده جایزه اول کارخانه پوتز بلانک هستم، امیدوارم که از این موضوع مطلع باشید.

مدیر هتل تعظیمی کرد و گفت: البته اطلاع داریم. خیلی خوش آمدید. برای ما افتخاری خواهد بود که هرچه در توان داریم انجام دهیم تا اقامتی مطلوب و دلپذیر برای شما فراهم سازیم.

آقای هاگدورن از این رفتار تعجب کرد. به اطراف نظری انداخت و متوجه شد که تمامی مهمانان هتل با کنجکاوی به او خیره شده‌اند. حتی آقای کسل هوت نیز سرش را بلند کرد.

مدیر هتل پرسید: کدام اطاق را برای آقای هاگدورن در نظر گرفته‌اید؟ دربان پاسخ داد: فکر کردم آپارتمان شماره ۷ را به ایشان بدهیم. مدیر هتل با تأنید سرش را تکان داد. سپس خدمتکار چمدان آقای هاگدورن را برداشت و پرسید: پس چمدان بزرگ کجاست؟ هاگدورن پاسخ داد: چمدان دیگری ندارم. مدیر هتل و دربان همزمان تبسمی کردند و مدیر گفت: آیا اجازه می‌دهید که برای شام منتظر شما بمانیم. امشب برای شما ماکارونی با گوشت گاو داریم. اما هاگدورن پاسخ داد: من گرسنه نیستم، شما می‌توانید به تنهایی شام بخورید.

آقای کسل هوت مجدداً چشم خود را از فرم مشخصات برداشت و به مرد جوان نگریست.

مدیر مجدداً از آقای هاگدورن پرسید: آیا می‌توانیم شما را باز هم ببینیم؟ آقای هاگدورن گفت: البته. سپس کارت پستال و تمبری انتخاب کرده و پول هر دو را پرداخت.

آقای پولتر، دربان هتل، که نمی‌خواست پول آنها را بگیرد، پرسید: آیا شما هم به تمبرها علاقه دارید؟ و سپس تمبرهای خارجی را بیرون آورده و مقابل آقای هاگدورن بر روی میز پهن کرد.

آقای هاگدورن متوجه چیزی نشد. او به تمبرها نظری انداخت و سپس گفت: من فرزندی ندارم، اما شاید چند تمبر بردارم. و چند تمبر در جیب خود گذاشت. دربان پرسید: آیا می‌توانم باز هم برای شما تمبر جمع‌آوری کنم. هاگدورن گفت: ضرری ندارد، می‌توانید این کار را بکنید. و سپس به طرف آسانسور رفت.

آقای کسل هوت فرم مشخصات پرشده را به کناری گذاشت و پرسید: چرا برای این آقا تمبر جمع می‌کنید و برای چه به خاطر او ماکارونی و گوشت گاو تهیه کرده‌اید؟

دربان کلید را به آقای کسل هوت داد و گفت: آدمهای عجیبی پیدا می‌شوند. برای مثال همین مرد جوان، او یک میلیونر است. فقط نباید بفهمد که ما از موضوع اطلاع داریم. اما توسط یک تلفن باخبر شده و همه چیز را از قبل آماده کرده‌ایم. هاماها..

مدیر هتل گفت: چه آدم جذابی است، من واقعا هیجان زده‌ام. دلم می‌خواهد بدانم که با دیدن گربه‌های سیامی در اتاقش، چه خواهد کرد. آقای کسل هوت از تعجب نزدیک بود پس بیافتد و زیر لب غرولند کرد: گربه‌های سیامی، بهتر بود همه این چیزها را برای آن مرد فقیری که اکنون در حال پیاده آمدن در برف است نگه می‌داشتند.

گروهی از مسافران وارد سالن هتل شدند. خانم کاسپاریوس<sup>(۱)</sup>، زنی با نشاط و سرزنده، اهل برمن<sup>(۲)</sup> با صدای بلند گفت: چه جوان دلفریبی.

خانم مالبر<sup>(۳)</sup> نگاهی به خانم کاسپاریوس انداخت. آقای لنز<sup>(۴)</sup>، عتیقه‌فروشی چاق، اهل کلن<sup>(۵)</sup> پرسید: نام آن جوان چیست؟

---

1 - Casparius

2 - Bremerin

3 - Mallebre

4 - Lenz

5 - Koin

آقای یوهان کسل هوت گفت: دکتر فریتز هاگدورن.  
آقای کوهن، مدیر هتل با شور و شوق فریاد زد: آیا او را می‌شناسید؟  
آقای کسل هوت گفت: نه او را نمی‌شناسم. همگی خندیدند.  
خانم کاسپاریوس با انگشت، اشاره تهدیدآمیزی کرد، اما یوهان کسل هوت  
متوجه موضوع نشد. در همین هنگام سالن غذاخوری شروع به کار خود را  
اعلام نمود و همگی به سمت غذاخوری حرکت کردند زیرا بسیار گرسنه  
بودند.  
کسل هوت در هم شکسته و دماغ کنار میزی در سالن نشست. او با خود فکر  
کرد: این امر مسلم است که دوشیزه هیلدا و خانم کونکل احمق، دیشب به  
هتل تلفن زده و موضوع را اطلاع داده‌اند.  
در همین هنگام، مرد فقیر که ساک مسافرتی خود را در برفها بدنبال خود  
می‌کشید، با پاهایی مرطوب و یخ زده، لحظه‌ای ایستاد. فشار چکمه‌های  
چرمی او را ناراحت می‌کردند. ساک مسافرتی سنگین بود، کت و شلوار  
بنفش بسیار تنگ بود. به خود گفت، تنها می‌توانم خودم را لعنت کنم زیرا  
خود کرده را تدبیر نیست و سپس دوباره به راه افتاد.  
هنگامیکه شولتز، آن مرد فقیر، وارد هتل شد، مرد شیک پوشی را دید. او  
یوهان بود. یوهان کسل هوت، غمگین و ناراحت خود را به مرد فقیر نزدیک  
کرد. اما شولتز فوراً روی برگرداند و در همین حین تابلونی را دید که روی  
آن نوشته بود: پس فردا شب در گراند هتل، مسابقه پاره کردن لباس‌های  
کهنه برگزار می‌گردد. شولتز خود را تسلی داد: پس حداقل تا آنوقت نباید  
لباسهایم را در بیاورم.  
دربان در حالی که مرد فقیر را مورد تفتیش قرار می‌داد، از آقای کسل هوت  
پرسید: آیا می‌توانم به شما کمکی کنم؟  
کسل هوت گفت: من باید از فردا اسکی کنم، فکر می‌کنید بتوانم این کار را  
یاد بگیرم.

دربان تأییدکنان گفت: البته، دیگران هم یاد گرفتند. بهتر است شما توسط یک مربی خصوصی اسکی آموزش ببینید، تا دیگران شما را موقع زمین خوردن نبینند.

کسل هوت پرسید: آیا زمین خوردن خیلی خطرناک است.

دربان پاسخ داد: به هیچ وجه. به علاوه ما اینجا پزشکان با تجربه‌ای داریم که هر پای شکسته‌ای را چنان درمان می‌کنند که از روز اول هم بهتر می‌شود.

مرد فقیر که تابلو را می‌خواند با صدای بلند خندید. دربان به او نگاهی انداخت و گفت: اینجا چه می‌خواهید، ما نیاز به خرید چیزی نداریم. او گمان می‌کرد که مرد فقیر یک فروشنده دوره‌گرد است.

مرد فقیر نزدیکتر آمد و با لبخند گفت: می‌خواهم مدتی در اینجا اقامت کنم. نام من شولتز است و برنده جایزه دوم آگهی پوتزبلانک هستم. این هم مدارک من.

پولتزر دربان، دستپاچه شد و به مرد فقیر گفت: یک لحظه اینجا صبر کنید. سپس با آشفتگی به دفتر مدیر هتل رفت.

شولتز و کسل هوت تنها ماندند. کسل هوت با تردید به شولتز گفت: عالیجناب، آیا بهتر نیست که اینجا را ترک کنیم و به خانه برگردیم. شولتز پاسخ داد: اگر یک کلمه دیگر با من صحبت کنی، با همین دستهایم تو را می‌کشم. از من دور شو. کسل هوت اطاعت کرد و پشت میزی در سالن نشست.

آسانسور در طبقه همکف ایستاد و با باز شدن درب آن هاگدورن که کارت پستی در دست داشت بیرون آمد و به طرف جایگاه دربان رفت.

کسل هوت با نگرانی فکر کرد که هم‌اکنون میلیونر واقعی و قلبی یکدیگر را ملاقات می‌کنند و همه چیز فاش خواهد شد.

هاگدورن همانطور که جستجوکنان به اطراف می‌نگریست از شولتز

پرسید: ببخشید، من تازه وارد هستم، شاید شما بدانید که صندوق پست کجاست.

شولتز پاسخ داد: من نیز هم‌اکنون رسیده‌ام. اما صندوق پست، پشت در شیشه‌ای سمت چپ قرار دارد.

هاگدورن تشکر کرد و دور شد. کارت پستال را در صندوق پست انداخت و بازگشت و از شولتز پرسید شما هنوز اطاقی نگرفته‌اید.

شولتز در پاسخ گفت: هنوز نه. ظاهراً معلوم نیست که به من اجازه دهند زیر این سقف محقر اقامت کنم.

هاگدورن با تبسم گفت: اینجا همه چیز ممکن است. آیا اجازه می‌دهید نامتان را حدس بزنم. شما آقای شولتز برنده دوم جایزه پوتز بلانک هستید. اینطور نیست.

شولتز گفت: همینطور است. و ناگهان فکری به ذهنش رسید و پرسید: شما باید آقای دکتر هاگدورن باشید.

هاگدورن گفت: بله، درست است، آفرین. هر دو خندیدند و دست دادند. سپس روی ساک سفری شولتز نشستند و درباره آگهی تبلیغاتی کارخانه پوتز بلانک به صحبت پرداختند.

کسل هوت که از این برخورد دوستانه آنها متعجب شده بود، برخاست و به اتاق خود رفت و به باز کردن چمدانهای خود پرداخت.

هنگامیکه دربان به همراه مدیر هتل بازگشت، هاگدورن و شولتز هنوز روی ساک سفری نشسته بودند و گفتگو می‌کردند. دربان، لباس مدیر هتل را کشید و گفت: نگاه کنید، آنجا نشسته‌اند، میلیونر ما با لباس مبدل و آقای شولتز. واقعاً که مسخره است.

مدیر هتل گفت: شولتز را به اطاق خالی خدمتکار خواهم فرستاد و از مسافر میلیونر جداً عذرخواهی خواهم کرد که مجبور شده است با یک فقیر واقعی روبرو شود. بیرون کردن شولتز هم امکان‌پذیر نیست، شاید

خودش متوجه وضعیت شود و فردا اینجا را ترک کند. در غیر اینصورت  
مهمانان دائمی هتل اینجا را ترک خواهند کرد.  
دربان به مدیر هتل گفت: بهتر است هرچه زودتر، پیش از آنکه مهمانان  
سربرسند آقای شولتز را به اتاقش ببرید.  
مدیر هتل به شولتز گفت: خوش آمدید، اجازه می‌دهید شما را به اتاقتان  
راهنمایی کنم.  
شولتز ساک سفری را برداشت و هاگدورن نگاهی دوستانه به او انداخت و  
گفت: آقای شولتز عزیز باز هم شما را خواهم دید.  
مدیر هتل گفت: اما آقای شولتز از سفری طولانی آمده‌اند و خسته هستند.  
شولتز گفت: اشتباه می‌کنید، اینطور نیست. سپس رو به هاگدورن کرد و  
گفت: آقای هاگدورن عزیز ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید و سپس به  
دنبال مدیر هتل به سمت آسانسور رفت.  
دربان به هاگدورن گفت: از این که شما مجبور شدید با این شخص به  
عنوان اولین مسافر هتل آشنا شوید جداً عذرخواهی می‌کنم. او اصلاً  
مناسب اینجا نیست.  
هاگدورن گفت: من هم مناسب اینجا نیستم.  
دربان با حالتی که کونی همه چیز را می‌فهمد، گفت: می‌دانم، می‌دانم.  
هاگدورن پرسید: ببخشید، آیا همه مسافران هتل در اطاق خود گریه دارند؟  
دربان پاسخ داد: بستگی به مسافر دارد و کاملاً تفاوت دارد. در ضمن، فردا  
ماساژ دهنده به اتاق شما خواهد آمد تا شما را ماساژ دهد.  
هاگدورن گفت: اما من پولی ندارم که برای این کارها بپردازم.  
دربان گفت: اما آقای دکتر!!  
هاگدورن پرسید: پس مجانی ماساژ می‌دهند، این خیلی خوب است. سپس  
تبسم کنان به سالن رفت.  
آسانسور به طبقه چهارم رسید. مدیر هتل و شولتز از آسانسور خارج

شدند و از این طبقه تا طبقه پنجم، از پله‌ها بالا رفتند و از راهروی بلندی گذشتند. در انتهای راهرو، مدیر دری را باز کرد و چراغ را روشن کرد و گفت: متأسفانه تمامی اتاقهای هتل پر شده است.

شولتز با تعجب نگاهی به تختخواب، میز و صندلی، روشویی و دیوارهای کج اتاق انداخت و گفت: اتاق کوچکتری نداشتید؟

مدیر هتل لب پائین خود را گزید و گفت: متأسفانه خیر.

شولتز ادامه داد: کاملاً هم سرد است. خوشبختانه پزشک معالجم تأکید کرده است که در اتاق گرم نخوابم. البته بقیه وقتم را در جاهای شلوغ خواهم گذرانم تا گرم شوم، زیرا که برای یخ زدن به اینجا نیامده‌ام.

مدیر هتل گفت: به محض آنکه اتاق بهتری خالی شد، آنرا به شما خواهیم داد. سپس روی برگرداند و رفت.

شولتز از شدت خشم می‌خواست به او لگدی بزند، اما خودش را کنترل کرد و در دل گفت: باشد، اردنگی و لگد را برای بعدها نگه می‌دارم.

## فصل هفتم: گربه‌های سیامی

معمولاً اولین سوء تفاهم، آخرین آن نخواهد بود. در همان هنگام که کسل هوت با لباس شب در اتاق خود استراحت می‌کرد و شولتز در اتاق زیرشیروانی ساک سفری خود را باز می‌کرد، هاگدورن در سالن نشست‌ها بود، سیگار می‌کشید و فکر می‌کرد که چرا همه مردم نسبت به او برخورد دوستانه‌ای داشتند. این موضوع او را عصبی می‌کرد. پیش از خود گفت: امیدوارم که این شولتز پیر دوباره بیاید. با بودن او، حداقل می‌دانم که چه کسی هستم.

خانم کاسپاریوس دستپاچه و شتاب زده در سالن بزرگ به این سو و آن سو می‌رفت.

خانم مالبر<sup>(۱)</sup> گفت: چه آدم زشت و نفرت‌انگیزی.

بارون کلر پرسید: تا چه حد نفرت‌انگیز؟

خانم مالبر از عصبانیت پوزخندی زد و گفت: کاسپاریوس می‌خواهد خود را میلیونر جابزند.

خانم کاسپاریوس، این زن بلوند اهل برمن، بالاخره آنچه می‌خواست انجام داد و نزدیک هاگدورن در سالن نشست. هاگدورن سکوت کرد و چیزی نگفت. اما خانم کاسپاریوس به تعریف از کارخانه سیگار همسرش پرداخت.

هاگدورن جوان، با افتادگی رو به کاسپاریوس کرد و گفت: می‌توانم چیزی بگویم، خانم محترم؟

کاسپاریوس گفت: خواهش می‌کنم بفرمائید.

هاگدورن پرسید: آیا شما در اتاقتان گربه‌های سیامی دارید؟



کاسپاریوس پاسخ داد: خیر، تنها موجود زنده اطاق، خودم هستم. هاگدورن پرسید: من فقط می‌خواستم بدانم که چرا در اطاق من ۳ گربه سیامی وجود دارد.

کاسپاریوس گفت: می‌توانم این گربه‌ها را ببینم. من در مجموع، گربه‌ها را دوست دارم.

هاگدورن با بی‌میلی گفت: من در مورد گربه‌ها تجربه کمی دارم. کاسپاریوس چشمهایش را که به رنگ بنفش مایل به آبی بود تنگ کرد و با صدایی کلفت و خفه گفت: پس مواظب خودتان باشید دکتر عزیز، زیرا من هم یک گربه هستم.

خانم مالبر و بارون کلر پشت میز کناری نشسته بودند و در کنار آنها میز آقای هاگدورن بود که توسط مهمانان کنجکاو احاطه شده بود.

خانم کاسپاریوس به سمت هاگدورن خم شد و گفت: چه آدمهای وحشتناکی اطراف ما هستند. لطفاً بیایید و گربه‌های خود را نشانم دهید. هاگدورن با سرعت گفت: فکر می‌کنم که الان خوابیده باشند.

خانم کاسپاریوس گفت: باشد، آهسته می‌رویم تا آنها را بیدار نکنیم.

اما در همین هنگام پیشخدمت یادداشتی را برای هاگدورن آورد که روی آن نوشته شده بود: یکی از مسئولین شرکت توبلر کونزن<sup>(۱)</sup> مایل است با آقای هاگدورن در قهوه‌خانه هتل ملاقات و صحبت کند.

هاگدورن ایستاد و به کاسپاریوس گفت: خانم محترم عذر می‌خواهم، در قهوه‌خانه هتل با من کار بسیار مهمی دارند. سپس رو به کاسپاریوس تعظیمی کرد و به سرعت دور شد. خانم کاسپاریوس نیز تبسم احمقانه‌ای کرد.

در قهوه‌خانه هتل، کسل هوت به هاگدورن بدلیل بردن جایزه اول کارخانه

---

1 - Toblerkonzern

پوتز بلانک تبریک گفته و او را به یک قهوه دعوت کرد. آنها در گوشه‌ای از سالن نشستند و کسل هوت دو فنجان قهوه سفارش داد.

کسل هوت به هاگدورن گفت: می‌خواستم درخواستی از شما بکنم، البته اگر ناراحت نمی‌شوید. اگر شما در انجام کارهای کارخانه به من کمک کنید خیلی خوشحال خواهم شد.

هاگدورن گفت: البته. من چند سال است که بیکارم و بسیار مایلم که شغلی برای امرار معاش داشته باشم. قصد دارم به مادرم کمک کنم زیرا حقوق اندک بازنشستگی‌اش، کفاف مخارج زندگی او را نمی‌دهد. کسل هوت نگاهی دوستانه به او انداخت و گفت: شما متخصص تبلیغات هستید.

هاگدورن گفت: بله، البته من نمی‌توانم از کار خود تعریف کنم. کسل هوت سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: چرا می‌توانید. هاگدورن گفت: امروز به مادرم می‌نویسم که تعدادی از کارهایم را برایم بفرستد و تا سه روز دیگر به اینجا خواهد رسید. نظرتان چیست آقای کسل هوت؟ آیا شما از تبلیغات سردر می‌آورید؟

یوهان کسل هوت مجدداً سرش را تکان داد و گفت: مایلم کارهای شما را ببینم. آنها را به شما باز خواهم گرداندم. او مکثی کرد و سپس حرفش را اصلاح کرد. کارهای شما را به انضمام نامه‌ای برای آقای توبلر خواهم فرستاد.

رنگ هاگدورن پرید و پرسید: برای چه کسی کارهایم را می‌فرستید؟ کسل هوت توضیح داد: برای آقای توبلر می‌فرستم. حدود ۲۰ سال است که او را می‌شناسم.

هاگدورن گفت: او وقتی کارهای مرا ببیند، مطمئناً آنها را خواهد پسندید. سپس ایستاد و ادامه داد: پس اجازه می‌دهید که به مادرم بنویسم کارها را به اینجا بفرستد؟ البته امیدوارم بعداً شما را دوباره ببینم.

کسل هوت گفت: بسیار خوشحال خواهم شد.  
هاگدورن از او جدا شد و به سمت در رفت، اما ناگهان ایستاد و دوباره برگشت و پرسید: آقای کسل هوت یک سنوال کوچک از حضورتان داشتم، آیا شما در اتاقتان گربه دارید؟

کسل هوت پاسخ داد: تا جایی که من می‌دانم خیر.  
خانم مالبر که متوجه آمدن هاگدورن شد با دست اشاره‌ای به بارون کلر کرد. بارون کلر برخاست و خود را به هاگدورن معرفی کرد و سپس گفت: اجازه می‌دهید شما را با خانمی جذاب آشنا کنم.  
هاگدورن با عصبانیت پاسخ داد: البته، خواهش می‌کنم. و با بی‌حوصلگی منتظر ماند.

خانم مالبر گفت: از این نگرانم که وقتتان را بگیرم و شما را معطل نمایم.  
هاگدورن پاسخ داد: متأسفانه حق با شماست، من عجله دارم.  
خانم مالبر گفت: عجله برای چیست، شما برای تجدید قوا و استراحت به اینجا آمده‌اید.

هاگدورن در حالی که از خانم مالبر دور می‌شد گفت: اشتباه می‌کنید، برای استراحت نیامده‌ام.

هاگدورن در حال بالا رفتن از پله‌ها با شولتز روبرو شد.  
شولتز گفت: من دارم مثل بید از سرما می‌لرزم. آیا اتاق شما هم سرد است؟  
هاگدورن پاسخ داد: خیر، آیا مایلید اتاق مرا ببینید؟ من باید نامه‌ای بنویسم و برای مادرم بفرستم. فکرش را بکنید، من هم‌اکنون با مردی صحبت کردم که شخصاً تو بلر پیر را می‌شناسد. نظرتان در این باره چیست؟

شولتز گفت: نباید زیاد امیدوار بود و توقع داشت. این را گفت و بدنبال مرد جوان به راه افتاد. هاگدورن وارد اتاق خود شد و چراغ را روشن کرد. شولتز با دیدن اتاق هاگدورن فکر کرد که خواب می‌بیند. سالنی را دید که

در یک سمت آن اطاق خواب و حمام کاشی کاری شده قرار دارد. با خود فکر کرد که معنی این کار چیست. چرا آن اطاق کند زیرشیروانی را به من داده‌اند و این اتاق را به هاگدورن؟ این موضع به صورت یک معما درآمده بود.

هاگدورن جوان پرسید: آیا چیزی می‌نوشید؟ سپس نوشیدنی را درون لیوان‌ها ریخت. و به شولتز داد.

در اتاق به صدا درآمد و خدمتکاری وارد شد و پرسید: فقط می‌خواستم بپرسم که می‌توانم آجرهای داغ را بیاورم.

هاگدورن به شولتز رو کرد و پرسید: این هم یک مورد دیگر، آیا اینها را درک می‌کنید؟

شولتز پاسخ داد: مطلقاً نه. سپس به خدمتکار رو کرد و گفت: آقای دکتر فعلاً نمی‌خواهند بخوابند، لطفاً بعداً آجرها را بیاورید.

خدمتکار اتاق را ترک کرد و هاگدورن از شولتز پرسید: آیا شما هم خدمتکار با آجر داغ دارید؟

شولتز گفت: نه، آجر داغ ندارم، نوشیدنی هم ندارم. و به فکر فرو رفت. هاگدورن ادامه داد: گربه‌های سیامی هم ندارید؟ و به سبد کوچک گربه‌ها اشاره کرد.

شولتز از تعجب و ناراحتی پیشانی‌اش را گرفت، خم شد و به گربه‌های کوچکی که خوابیده بودند نگاه کرد. وقتی شولتز کنار سبد گربه‌ها زانو زد، یکی از گربه‌ها بیدار شد، بدن خود را کشید، از سبد بیرون آمد و بر روی شلوار بنفش رنگ شولتز جا گرفت و نشست.

هاگدورن مشغول نوشتن نامه به مادرش شد. شولتز بر روی زمین دراز کشید و با گربه کوچک بازی کرد.

گربه دوم هم بیدار شد و پا بر روی فرش کف اتاق گذاشت. شولتز سرگرم بازی با هر دو گربه شد و گربه‌ها نیز بر روی بدن شولتز بالا و پائین

می‌رفتند. شولتز با خود فکر کرد: احساس می‌کنم در خانه خود هستم. و مدت کوتاهی بعد، ناگهان چیزی به خاطرش رسید. وقتی هاگدورن نوشتن نامه را تمام کرد، شولتز نیز دو گربه را در سبدشان قرار داد و زیر لب به آنها گفت: باز هم شما را خواهم دید کوچولوها، حالا دیگر بخوابید.

شولتز به هاگدورن گفت: اکنون شما نیز می‌توانید اتاق مرا ببینید. شولتز و هاگدورن هر دو از اتاق خارج شدند و به طرف آسانسور رفتند. هاگدورن نامه را به خدمتکار داد تا پست کند. در بین راه هاگدورن تعریف کرد که: آن آقای مهربانی که تو بلر پیر را خوب می‌شناسد نامش کسل هوت است. او به من قول داده که می‌تواند در کارخانه تو بلر به من شغلی دهد. نمی‌دانم آیا واقعاً می‌تواند به من کمک کند؟

شولتز گفت: اگر او تو بلر پیر را خوب می‌شناسد، مطمئناً می‌تواند به شما کمک کند.

هاگدورن گفت: اما چطور یک غریبه که مرا نمی‌شناسد، می‌خواهد به من کمک کند.

شولتز گفت: شاید شما برای او یک دلسوز و غمخوار خوب بوده‌اید و شاید هم بیش از اندازه همدردی کرده‌اید.

هاگدورن گفت: می‌بخشید، آیا این واقعاً نظر شخصی شما است؟ و سرخ شد.

شولتز با وجودی که تردید داشت اما گفت: کاملاً مطمئنم.

هاگدورن گفت: عالی است. حالا من و شما یکدیگر را کاملاً درک می‌کنیم. و دیگر چیزی نگفت.

آنها در سکوت، در طبقه چهارم از آسانسور پیاده شدند و از پله‌ها بالا رفتند.

هاگدورن جوان گفت: شما در بالای یک برج اقامت دارید.

شولتز در پاسخ گفت: باز هم بالاتر.

هاگدورن گفت: آقای کسل هوت می‌خواهد نمونه کارهایم را برای آقای توپلر بفرستد.

شولتز گفت: امیدوارم موفق شوید.

آنها در امتداد راهرو باریک پیش می‌رفتند و درست در انتهای راهرو، شولتز در اتاق زیر شیروانی را باز کرده و چراغ را روشن کرد.

هاگدورن با دیدن اتاق محقر، مات و مبهوت مانده بود و پس از مکث طولانی گفت: این اتاق شماست؟ شوخی می‌کنید.

شولتز او را به داخل اتاق آورد و تعارف کرد: بفرمائید بنشینید.

هاگدورن یقه ژاکت خود را بالا زد و دستهایش را در جیبش فرو برد.

شولتز به شوخی گفت: سرما باعث سلامتی است.

هاگدورن به اطراف اتاق محقر نظری انداخت و گفت: اینجا مانند یخچال است. آیا می‌توانید توضیح دهید که چرا به من آپارتمانی شیک و درجه یک می‌دهند و به شم این جای محقر را؟

شولتز باز به شوخی گفت: شاید فکر کرده‌اند که شما ولیعهد آلبانی هستید یا پسر یک مولتی میلیونر.

هاگدورن پرسید: آیا چنین بنظر می‌رسد؟ و با عصبانیت روی میز کوبید و گفت: من نه توپلر هستم و نه میلیونر. من آدمی فقیر و بیچاره هستم. همین حالا نزد مدیر هتل می‌روم و از او می‌خواهم که به من اتاقی در این بالا بدهد و پیش شما اقامت کنم. سپس به سمت در براه افتاد. توپلر دست او را گرفت و او را به عقب کشید و گفت: هاگدورن عزیز، حماقت نکنید، با اینکار چیزی عاید هیچیک از ما نمی‌شود. شما آپارتمانتان را نگه دارید و وقتی که هوا خیلی سرد باشد من می‌دانم که کجا بروم. شما اجازه دهید که برایتان قهوه گرم بیاورند چه ضرری دارد.

هاگدورن گفت: فردا متخصص ماساژ می‌آید.

شولتز با لبخند گفت: ماساژ برای سلامتی بسیار خوب است.

هاگدورن گفت: می‌دانم. و محکم به پیشانی خود زد و ادامه داد: و همینطور آن دربان که تمبر جمع‌آوری می‌کند. سپس پاکت تمبرها را با عصبانیت به روی میز پرت کرد.

توبلر با دقت تمبرها را بررسی کرد و آنها را مجدداً در پاکت قرار داد. هاگدورن گفت: شما به اطلاق من بی‌انید. خواهم گفت که شما و لیهده هستید. آنگاه من در اینجا اقامت می‌کنم.

شولتز گفت: خیر، برای و لیهده شدن خیلی پیر هستم. تازه، چه کسی باور خواهد کرد که من با این قیافه و لباس، یک میلیونر باشم.

هاگدورن گفت: درست می‌گوئید. اما قبل از اینکه از اینجا برویم باید حقیقت را به مدیر هتل بگوئیم.

شولتز گفت: عجله نکن، فعلاً بهتر است که این موضوع مخفی باقی بماند.

## فصل هشتم: آدم برفی‌ای به نام کازیمیر<sup>(۱)</sup>

هنگامی که شولتز و هاگدورن از میان سالن هتل می‌گذشتند، همه متعجب و هیجان زده بودند. چگونه میلیونر مرموز می‌توانست به همراه تنها مرد فقیر و بدبخت هتل باشد. او حقیقتاً احتیاجی نداشت که نقش خود را اینگونه واقعی بازی کند.

مدیر هتل، کارل کوهن، که کنار دربان ایستاده بود گفت: واقعاً که مسخره است.

دربان هتل، آقای پولتر گفت: خانم کاسپاریوس و مالبر می‌خواهند به این میلیونر کوچک حمله کنند. من باید تفریح دیگری برای آقای شولتز پیدا کنم، وگرنه دست از سر میلیونر ما برنخواهد داشت.

مدیر گفت: اتاق زیرشیروانی برای او خیلی سرد است، شاید بزودی از اینجا برود.

آقای پولتر پیر که مردم را بهتر می‌شناخت، سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: اشتباه می‌کنید، شولتز می‌ماند.

مدیر هتل ایندو مسافر ناممگون و عجیب و غریب را تا قهوه‌خانه هتل دنبال کرد. در آنجا دسته نوازندگان می‌نواختند و زوجهای شیک پوش می‌رقصیدند.

هاگدورن گفت: آیا آقایان یکدیگر را می‌شناسند؟ اجازه می‌دهید شما را معرفی نمایم. سپس توبلر و یوهان کسل هوت را به یکدیگر معرفی کرد! کسل هوت سفارش قهوه داد.

شولتز با خونسردی به عقب تکیه داد و با نگاهی طعنه‌آمیز و مسخره رو به یوهان کرد و گفت: دکتر هاگدورن برایم تعریف کرده که شما توبلر



معروف را می‌شناسید.

کسل هوت با خوشحالی زایدالوصفی به شولتز چشمکی زد و گفت: بلی، ما تقریباً بطور مداوم با هم هستیم. من صاحب موفقترین خطوط کشتیرانی هستم و ...

شولتز به میان صحبت او دوید و فریاد زد: جل‌الخالق! کدام خطوط کشتیرانی؟

کسل هوت با غرور گفت: در این باره نمی‌خواهم صحبتی کنم. اما شرکت کوچکی هم نیست.

آنها مشغول نوشیدن قهوه بودند که مدیر هتل به میز آنها نزدیک شد و از هاگدورن جوان پرسید که آیا از اطلاق خود راضی است یا خیر. هاگدورن پاسخ داد: البته، راضی هستم.

آقای مدیر از این پاسخ خوشحال شد. به کارسون اشاره‌ای کرد و کارسون یک بطری نوشیدنی همراه با یخ و دو لیوان روی میز گذاشت. شولتز معصومانه گفت: پس برای من لیوانی نمی‌آورند؟

مدیر سرخ شد و کارسون لیوان دیگری روی میز گذاشت و بعد لیوانها را پر کرد.

شولتز چشم پوشی نکرد و با خوشحالی فریاد زد و نوشیدنی را سرکشید.

مدیر هتل از ناراحتی به سرعت دور شد و نزد دربان رفت تا با او مشورت کند.

شولتز گفت: خدا آقای کسل هوت را برای ما حفظ کند که برای دوست جوانم پیش آقای توبلر پیر وساطت خواهد کرد و شفلی خواهد یافت.

هاگدورن گفت: آقای شولتز عزیز، اگر از آقای کسل هوت بخواهیم، شاید بتواند برای شما هم کاری انجام دهد.

شولتز گفت: حقیقتاً که ایده بدی نیست. چقدر خوب می‌شد اگر هر دو در

یک قسمت کار می‌کردیم. آنوقت به آقای توبلر نشان می‌دادیم که چه آدمهای زرنگ و فعالی هستیم. راستی آقای کسل هوت، آیا او مرد مهربانی است؟

کسل هوت گفت: بله، من که از او خیلی خوشم می‌آید. هاگدورن گفت: خواهیم دید که چگونه فردی است. امیدوارم که سلامت باشد، توبلر پیر باید زنده بماند.

کسل هوت نیز در حالیکه به چشمان شولتز نگاه می‌کرد گفت: بلی او باید زنده بماند.

آنها بعد از اینکه اولین بطری نوشیدنی را نوشیدند، صاحب خطوط کشتیرانی، نوشیدنی دیگری سفارش داد. همگی آنها از این که بعد از این سفر طولانی احساس خستگی نمی‌کردند، متعجب و شگفت زده بودند. البته علت آن را شاید هوای خوب اینجا می‌دانستند.

ناگهان دسته نوازندگان به نواختن پرداخت. هماهنگ کننده جشن و مهمانی آقای هلتای<sup>(۱)</sup> فریاد زد: لحظه شادمانی است.

عده زیادی از خانم‌ها از جمله خانم کاسپاریوس برخاستند. کاسپاریوس به طرف هاگدورن رفت. رنگ از رخسار خانم مالبر پرید. بارون کلر تبسم تلخی کرد.

کاسپاریوس رو به هاگدورن تعظیمی کرد و گفت: می‌بینید آقای دکتر، هیچ کس نمی‌تواند از دست من فرار کند.

شولتز به جلو خم شد و زیر لب به کسل هوت گفت: من به سالن می‌روم، بدون این که کسی متوجه شود به دنبال من بیایید و یک سیگار مرغوب هم با خود بیاورید. سپس قهوه‌خانه هتل را ترک کرد.

آقای توبلر به همراه مستخدمش یوهان کسل هوت در سالن هتل که تقریباً

خالی از جمعیت بود نشسته بودند. کسل هوت جعبه سیگارش را به توبلر داد و پرسید: می‌توانم شما را به یک نوشیدنی دعوت کنم.

توبلر پاسخ داد: اینقدر از من سنوالات احمقانه نپرسید.

مستخدم نوشیدنی را آورد. یوهان گفت: هنگامی که مدیر هتل و دربان در برابر دکتر هاگدورن تعظیم کردند، ترس عجیبی بر من مستولی شد. بهتر بود که اینجا را ترک می‌کردیم.

توبلر گفت: گوشه‌های دخترم را خواهم برید، مطمئناً او به هتل تلفن کرده و اطلاع داده است.

یوهان گفت: دوشیزه میلدا گوشه‌های ظریفی دارند.

توبلر گفت: مسلم است که این سوء تفاهم از آن تلفن ناشی شده است.

یوهان پرسید: آیا اتاق شما راحت است؟

توبلر گفت: خوب منظورتان چیست؟ اتاق من در مسیر کوران هوا است.

یوهان گفت: فردا به اتاق شما می‌آیم و آنرا برای شما مرتب خواهم کرد.

توبلر با لحنی جدی گفت: اینکار را نخواهید کرد. قلم و کاغذ دارید؟ پس قبل از اینکه میلیونر کوچک ما بیاید، زودتر یک نامه تجاری بنویسید. راستی از هاگدورن خوشتان می‌آید؟

یوهان گفت: آدم جالب توجهی است. به ما سه نفر در اینجا خیلی خوش خواهد گذشت.

توبلر گفت: بگذارید مردم فقیر خوشحال و راضی باشند، شما به فکر خطوط کشتیرانی خود باشید.

در سالن هتل، هر زمان که دسته نوازندگان لحظه‌ای مکث می‌کرد، زوجهایی که می‌رقصیدند، دیوانه‌وار و با هیجان کف می‌زدند.

کاسپاریوس دستهایش را روی شانه هاگدورن گذاشت و ضربه آهسته و ملایمی به شانه او زد و گفت: شما خوب می‌رقصید. فردا چه می‌کنید، آیا به اسکی می‌روید.

هاگدورن جواب منفی داد و گفت: من فردا با دو دوستم قرار دارم، ما می‌خواهیم با هم یک گروه اسکی تشکیل دهیم.

کاسپاریوس گفت: چطور می‌توانید آن مردک فقیر را به من که همچون افسونگری هستم ترجیح دهید.

هاگدورن با عصبانیت گفت: پس من هم یک مردک فقیر هستم، من و شولتز به یکدیگر شبیه هستیم.

کاسپاریوس خندید و چشمکی زد و گفت: البته دکتر، اما با این وجود شما باید همراه من باشید، درون سورتمه‌هائی با زنگوله‌های پر سر و صدا و پوششی ضخیم و گرم. چقدر زیبا خواهد بود. سپس به طرف هاگدورن خم شده و گفت: شاید هم شما از من خوشتان نمی‌آید.

هاگدورن گفت: آه، چرا. شما ناگهان چه افکار وحشتناکی نسبت به خود پیدا می‌کنید.

کاسپاریوس به چشمهای هاگدورن نگاه کرد و گفت: پناه بر خدا، این قدر کمرو نباشید. ما خیلی به هم می‌آنیم. اینهمه مسخره بازی برای چیست؟ آیا درست نمی‌گویم؟

هاگدورن گفت: حق با شماست. اما راستی دوستانم کجا هستند. سپس کاسپاریوس را تا میزش همراهی کرد و پس از تعظیمی به او با سرعت از آنجا دور شد تا بدنبال دوستانش شولتز و کسل هوت بگردد.

توبلر گفت: زودتر یادداشتها را جمع کن، میلیونر کوچک ما دارد به اینجا می‌آید.

هاگدورن ناله کنان گفت: آیا او یک زن بود؟ او می‌بایست ژنرال ارتش می‌شد.

کسل هوت سفارش قهوه داد. هنگامیکه پیشخدمت فنجانهای قهوه را آورد، شولتز خاکستر سیگارش را تکاند و گفت: آیا ما به اینجا آمده‌ایم تا فقط بخوریم و بیاشامیم و کار دیگری نداریم که انجام دهیم؟

کسل هوت گفت: نه فقط برای اینکار نیامده‌ایم. شولتز با زحمت زیاد بلند شد و گفت: اکنون از حضار می‌خواهم که دسته‌جمعی به طبیعت برویم. سپس همگی از هتل بیرون رفتند و گیج و حیران در برف ایستادند.

هاگدورن در حالی که در برف ایستاده بود گفت: خوب سروران من، اکنون یک آدم برفی بزرگ درست کنیم.

شولتز با اعتماد به نفس گفت: به! چه توده برفی. چه کسی حاضر است به من کمک کند تا یک آدم برفی بزرگ درست کنیم.

سپس جلوی درخت کاج پوشیده از برف، نزدیک در ورودی هتل، آدم برفی بزرگ و با ابهتی درست کردند. آنها از شدت هیجان و تحرک عرق کردند و در تمام مدت، بدون هیچ حادثه‌ای اینکار را به پایان رساندند. البته کسل هوت یکبار بر روی زمین افتاد و لباس گران قیمتش خیس شد، لباسی که دیگر مزاحم کار او نبود. وقتی که مردان بزرگ فکری را در سر می‌پروراندند، مطمئناً آن را عملی می‌سازند. حتی با لباسهای گران قیمت نیز می‌توان آدم برفی ساخت. با این وجود آدم برفی آنها دست نداشت، اما سر تخم‌مرغی شکلی داشت. شولتز قصد داشت دکمه‌های کت و شلوار بنفش رنگش را بکند و آنها را روی شکم آدم برفی بچسباند، اما کسل هوت اجازه اینکار را نداد. آنها این آدم برفی را کازیمیر نامیدند.

هاگدورن فکر کرد که کازیمیر احتیاج به کلاه دارد و گفت: فردا یک سطل خالی از آشپزخانه می‌آورم و روی سر کازیمیر می‌گذارم.

همگی آنها از ساخت آدم برفی خوشحال و راضی بودند.

شولتز گفت: کازیمیر زیباترین آدم برفی است که تا به حال وجود داشته.

کسل هوت فریاد زد: این یک اثر هنری است که سه پدر دارد.

سپس همگی یک صدا فریاد زدند: شب بخیر کازیمیر.

ناگهان صدائی به گوش رسید: شب بخیر آقایان. اما صدای کازیمیر نبود!

بلکه صدای یکی از مسافران هتل بود که به خاطر سر و صداها نتوانسته بود بخوابد و از پنجره اتاقش این را گفت و با عصبانیت پنجره را محکم بست.

سه پدر کازیمیر، آهسته و روی نوک پا، از او دور شده و وارد هتل شدند. شولتز هنگامی که به رختخواب می‌رفت، پالتویش را درنیاورد و در حالی که چرت می‌زد با خود گفت: توبلر پیر یخ می‌زند اما تسلیم نمی‌شود. هاگدورن نیز در اتاقش به خواب رفته بود. فقط خسل موت بیدار بود. او ابتدا نامه‌ای تجاری برای آقای توبلر نوشت. سپس نامه‌ای کاملاً خصوصی و محرمانه نوشت:

دوشیزه هیلدای عزیز!

ما سالم و سرحال رسیدیم، شما نمی‌بایست بعد از ما به هتل تلفن می‌زدید. آقای توبلر می‌خواهد بخاطر اینکار گوشه‌ایتان را ببرد. اینجا همه فکر می‌کنند که آقای دکتر هاگدورن، برنده جایزه اول، همان میلیونر است. مگر به‌ها اکنون در اتاق آقای هاگدورن هستند.

ما همگی با یکدیگر دوست شده‌ایم. من با آقای هاگدورن، آقای هاگدورن با پدر شما، و آقای توبلر با من! من خیلی خوشحال هستم. امشب، ما سه نفری، آدم برفی بزرگی به نام کازیمیر درست کردیم. هتل بسیار راحت و شیک است. آقای توبلر خیلی ترسناک به نظر می‌رسد. اما او را بیرون نمی‌اندازند. فردا به اتاقش خواهم رفت و آنجا را برای او مرتب خواهم کرد. در هتل، خانمها مصرانه بدنبال دکتر هاگدورن هستند. زیرا گمان می‌کنند که او یا میلیونر است و یا یک شاهزاده. اما او تنها، فردی بیکار است. امیدوارم که حال شما خوب باشد. دوشیزه هیلدای عزیز نگران پدرتان نباشید. از صمیم قلب برایتان آرزوی سلامتی دارم.

پوهان کسلر پیر

## فصل نهم: سه مرد در برف

صبح زود، حدود ساعت هفت، اولین مسافران هتل با سر و صدای زیاد از اتاقهایشان خارج شدند. مدیر هتل، آقای کارل کوهن، امروز هم به کوهستان می‌رفت. هنگام خروج، وقتی از کنار دربان می‌گذشت به او یادآوری کرد: آقای پولتر، مواظب باشید این شولتز مرتکب حماقتی نشود و دسته‌کلی به آب ندهد و همچنین مراقب میلیونر کوچک ما باشید.

دربان خیلی جدی جواب داد: همانند یک پدر مواظب هستم. برای شولتز هم یک سرگرمی دیگر پیدا خواهم کرد.

آقای کسل هوت هنوز در وان حمام نشسته بود که در اطاقش به صدا درآمد، اما او جوابی نداد. به علاوه سردرد بدی هم داشت. با خود گفت دلیل این سردرد، بخاطر تا دیروقت بیدار ماندن دیشب است. ناگهان در حمام باز شد و مردی نامرتب و مو فرفری از اهالی کوهستان وارد شد و گفت: صبح بخیر. می‌بخشید، من برای آموزش اسکی آمده‌ام.

آقای کسل هوت فریاد زد: که اینطور، نمی‌خواهید صبر کنید تا خودم را خشک کنم.

مربی اسکی گفت: پس من، در سالن پائین منتظر شما می‌مانم. برای شما چند چوب اسکی هم آورده‌ام، چوب اسکی‌های عالی از جنس چوب درخت زبان گنجشک. سپس دوباره از حمام خارج شد.

هاگدورن در رختخواب خود، بین خواب و بیداری آرزو می‌کرد که ای کاش کسی او را بیدار می‌کرد، لحاف را از روی او به کناری می‌زد، روغن بر بدنش می‌مالید و با دستهای بزرگ و قوی او را ماساژ می‌داد.

او زیر لب غرولندی کرد: ولم کنید. ناگهان خنده‌اش گرفت و فریاد زد: غلغلکم ندهید. او دیگر کاملاً از خواب بیدار شده بود که مرد غول‌پیکری را کنار رختخوابش دید. با عصبانیت پرسید: شما شیطان هستید؟

مرد غول پیکر گفت: خیر، من ماساژور، اشتونزر<sup>(۱)</sup> هستم.

مرد جوان پرسید: آیا اسم کوچک شما ماساژور است؟

مرد غول پیکر گفت: خیر ماساژور شغل من است. من متخصص ماساژ هستم که برای ماساژ شما آمده‌ام. و سپس دستهایش را محکم به هم مالید. هاگدورن جوان فکر کرد: من اکنون در اختیار کامل این غول هستم. تمام استخوانهایم از شدت فشار او درد گرفته است. آیا ماساژ دادن واقعاً سلامتی می‌آورد؟ آیا سالم خواهم ماند؟

توبلر هنوز بیدار نشده بود. او به دور از مزاحمت متخصص ماساژ و مربی اسکی، راحت خوابیده بود. هنگامی که بیدار شد، هوا تا یک بود. البته بعداً متوجه شد که علت تاریکی، برف زیادی است که روی پنجره سقف اتاق زیرشیروانی نشسته است. او بالای صندلی رفت و پنجره را باز کرد. بیرون، خورشید به روشنی می‌درخشید. او بالاخره خود را شست، اصلاح کرد و کت و شلوار بنفش خود را بر تن کرد و برای صبحانه به سالن پائین رفت.

در سالن، هاگدورن را ملاقات کرد و با یکدیگر صمیمانه سلام و احوالپرسی کردند.

هاگدورن جوان گفت: آقای کسل هوت مشغول یادگیری درس اسکی است. آنها صبحانه مفصلی خوردند.

هاگدورن ادامه داد: امروز را چکار کنیم؟

شولتز گفت: امروز به پیاده‌روی می‌رویم.

هاگدورن از مستخدم خواهش کرد تا یک سطل بزرگ بیاورد. سپس آن دو با سطل بزرگ در دست، هتل را ترک کردند. دربان هنگامی که آن دو را با هم دید از تعجب داشت شاخ درمی‌آورد. آن دو نفر، بیرون هتل سطل را به



جای کلاه روی سر کازیمیر گذاشتند.

استخوانهای هاگدورن هنوز از ماساژ صبح درد می‌کرد. او گفت: این اشتونزر بالاخره مرا هلاک می‌کند.

شولتز پرسید. کدام اشتونزر؟

هاگدورن پاسخ داد: متخصص ماساژ را می‌گویم.

شولتز گفت: ماساژ دادن که برای سلامت بسیار مفید است.

هاگدورن با لبخند گفت: بله صحیح می‌فرمائید. پس وقتیکه متخصص ماساژ فردا آمد، او را نزد شما به اطاق زیرشیروانی خواهم فرستاد.

آندو مشغول صحبت بودند که ناگهان در هتل باز شد و دربان نزد آنها آمد و گفت: آقای دکتر یک نامه و چند تمبر خارجی دارید.

هاگدورن گفت: متشکرم، این نامه از مادرم است. آیا شما از کازیمیر خوشتان می‌آید؟

دربان پاسخ داد: بهتر است در این باره چیزی نگویم.

هاگدورن ناگهان فریاد زد: اجازه بدهید، کازیمیر زیباترین آدم برفی روی کره زمین است.

دربان جواب داد: که اینطور، من تصور کردم که کازیمیر اسم کوچک آقای شولتز است. سپس تعظیمی کرد و به طرف در هتل بازگشت، در بین راه روی خود را برگرداند و گفت: از آدم برفی‌ها چیزی سردر نمی‌آورم.

هاگدورن و شولتز، راهی پوشیده از برف را دنبال کردند که به تپه‌ای خالی از درخت منتهی می‌شد. در روی تپه دو لکه سیاه در حرکت بودند. ناگهان یکی از لکه‌های سیاه از دیگری جدا شد و با سرعتی باور نکردنی به طرف آنها آمد. آن لکه سیاه، اسکی بازی بود که به زحمت تعادل خود را حفظ می‌کرد. آن اسکی‌باز با فاصله حدود ۲۰ متر از آنها، تعادلش را از دست داد و محکم به زمین خورد و با سر در برف فرو رفت و از نظر ناپدید شد.

هاگدورن و شولتز با سرعت به آن طرف رفتند و یک جفت پای ناآرام و بی‌قرار که تکان می‌خورد و یک جفت چوب اسکی دیدند. آنها با عجله تلاش کردند تا مرد نکون بخت را از میان برفها بیرون بکشند و شروع به کنار زدن برفها کردند. بالاخره مرد اسکی باز بیرون آمد و سرفه کنان گفت: صبح بخیر آقایان. او یوهان کسل هوت بود.

شولتز که از خنده اشک در چشمانش جمع شده بود، پرسید: چرا با این سرعت از تپه پائین آمدید؟

کسل هوت با عصبانیت جواب داد: تقصیر من نبود، این چوبهای اسکی خیلی خطرناک هستند.

بعد از نهار، شولتز، کسل هوت و هاگدورن به تراس هتل رفتند و زیر نور آفتاب بر روی صندلی‌ها لم دادند، چشمهای خود را بستند و به سیگار کشیدن پرداختند.

پس از مدتی سکوت، هاگدورن گفت: می‌دانید مادرم نامه‌ای را که امروز صبح بدستم رسید، چه زمانی نوشته است؟ هنگامی که من هنوز در برلین بودم این کار را کرده تا در اولین روز اقامت من در اینجا نامه بدست من برسد.

شولتز گفت: چه کار جالبی کرده است.

حرارت خورشید سوزاننده بود، سیگار هر سه مرد خاموش شده بود و آنها به خواب رفته بودند.

## فصل دهم: اضطراب آقای کسل هوت

هنگامی که هاگدورن در آن تراس آفتاب‌گیر از خواب بیدار شد، شولتز و کسل هوت رفته بودند. اما کنار میز کوچکی که روبروی او بود خانم مالبر نشسته بود و قهوه می‌نوشتید. خانم مالبر وقتی دید هاگدورن بیدار شده، او را به یک فنجان قهوه دعوت کرد. هاگدورن دعوت او را پذیرفت و کنار میز او نشست. آنها به صحبت درباره هتل و کوههای زیبای آلپ پرداختند. سپس خانم مالبر گفت: من زنی سطحی‌نگر هستم، روحیه و شخصیت من همواره تابع مردی است که با او ازدواج می‌کنم. اکنون از این وحشت دارم که این مسئله بصورت عادت مزمن درآید و بدون کمک فرد دیگری، قادر به انجام کاری نباشم.

هاگدورن با ناراحتی گفت: اکنون فکر می‌کنید که من همان مرد قوی و با ارزش هستم. همان نجات دهنده. سپس ایستاد و ادامه داد: خیلی متأسفم، اما من باید بروم و دوستانم را پیدا کنم.

مالبر گفت: آقای دکتر، حیف شد که مجبورید بروید، شما چه چشمان محجوبی دارید.

هاگدورن تراس را ترک کرد و به جستجوی شولتز پرداخت، اما کسل هوت را یافت. او به کسل هوت گفت که شاید شولتز در اتاقش باشد و هر دو به طبقه پنجم رفتند و در اتاق شولتز را زدند. اما هیچکس جوابی نداد. هاگدورن دستگیره در را فشار داد و در باز شد. اتاق خالی بود.

کسل هوت پرسید: چه کسی اینجا زندگی می‌کند؟

هاگدورن پاسخ داد: آقای شولتز.

کسل هوت مبهوت و ساکت ماند. او اصلاً نمی‌توانست باور کند که آقای شولتز اینجا اقامت داشته باشد.

هاگدورن گفت: بیا برگردیم.

کسل هوت گفت: شما بروید، من بعداً می‌آیم. از اتاق خیلی خوشم آمده است.

هنگامی که هاگدورن جوان رفت، کسل هوت به مرتب کردن اطاق پرداخت، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود. بعد از بیست دقیقه همه چیز را مرتب کرده بود.

یوهان مستخدم، سه سیگار برگ و یک بسته کبریت روی میز اتاق شولتز گذاشت. سپس از اطاق خود یک حوله، فلاسک پلاستیکی، گلدانی با گلی طبیعی، سه عدد سیب و پتویی که جنس آن از موی شتر بود با خود آورد و روی میز چید. سپس اتاق شولتز را ترک کرده و به طبقه پائین رفت. در تمام این مدت مراقب بود که کسی او را نبیند.

هاگدورن به سالن هتل رفت و از دربان پرسید که آقای شولتز کجاست، شاید که او بداند.

دربان در پاسخ گفت: پشت هتل، روی ریل راه‌آهن هستند، آقای دکتر. در امتداد ریل راه‌آهن، دو کارگر مشغول کار بودند. آنان در حالی که برفهای اطراف ریل‌ها را پارو می‌کردند، مشغول صحبت بودند و می‌خندیدند.

هاگدورن به آنان کاملاً نزدیک شد و فریاد زد: آیا شما پیرمردی درشت اندام را این اطراف ندیده‌اید؟

یکی از آن دو کارگر به سمت هاگدورن برگشت و گفت: مرا می‌گویند.

هاگدورن پرسید: آقای شولتز، این شما هستید؟

شولتز پاسخ داد: البته، دربان می‌ترسید که من مریض شوم.

هاگدورن گفت: فوراً بیایید پیش من!

شولتز گفت: الان می‌آیم. سپس رو به کارگر دیگر کرد و گفت: آیا مدت زیادی اینجا بودم؟

کارگر دیگر خندید و گفت: تقریباً.

شولتز هم خندید و گفت: فردا صبح با کفش اسکی خواهم آمد.  
هاگدورن گفت: از دست شما عصبانی‌ام. امروز برف پارو می‌کنید و اگر از دست مدیر هتل شکایت کنید فردا پله‌ها را تمیز خواهید کرد.  
شولتز گفت: مدیر مایل است که من در بیرون هتل باشم، نه در درون هتل.  
به نظر من این هم خالی از هیجان نیست.  
سپس بازویش را بر شانه مرد جوان گذاشت و ادامه داد: شاید بعدها متوجه گفته من بشوید.

هاگدورن پاسخ داد: باور کردن گفته شما خیلی سخت است.  
شولتز گفت: اکنون از کسی که شیفته شماست تعریف کنید. آن زیبای خفته از شما چه می‌خواهد.

هاگدورن گفت: او مالبر است و می‌خواهد که من نجاتش دهم.  
شولتز گفت: زن بیچاره.

هاگدورن گفت: من از این گونه زنها بشدت می‌ترسم. شما نمی‌توانید از من محافظت کنید؟

شولتز گفت: البته. همانند یک مادر از شما محافظت می‌کنم. به عنوان پادشاه نیز به اتاقتان می‌آیم و فنجان قهوه خواهم نوشید و به گربه‌های کوچولو نیز سلامی خواهم کرد.

در همین هنگام، کسل هوت در اتاق خود نشسته بود و با شک و تردید نامه‌ای می‌نوشت:

دوشیزه هیلدای عزیز، من باز هم، بیهوده و زودتر از موعد خوشحال شده بودم. من و آقای دکتر هاگدورن در جستجوی پدرتان به اتاقش رفتیم. اتاق او در طبقه پنجم هتل قرار دارد. در واقع آن اتاق نیست، بلکه یک انباری زیر شیروانی، با دیوارهای کج و معوج و بدون بخاری است. پنجره اتاق در سقف شیب‌دار آن قرار دارد و درست در بالای سر باز می‌شود. هیچ گونه کمدی در اتاق وجود ندارد. اگر شما اتاق محقر و سرد او را می‌دیدید،

حتماً از حال می‌رفتید و غش می‌کردید. البته من فوراً اتاق را مرتب کردم. فردا یک بخاری برقی برای او خواهم خرید. امروز هیچ کس مرا در حین رفت و آمد به اتاق او ندید. آقای توبلر هم نمی‌خواهد من به اتاقش بروم، و خوشبختانه امروز هم مرا ندید که به اتاقش رفتم. آه خدای من، یک اتاق خالی. فقط امیدوارم که بیمار نشود.

امروز اولین جلسه تمرین اسکی من شروع شد. موقع تمرین ناگهان شروع به حرکت کردم بدون این که بخواهم، در میان برفها سقوط کردم. منظره واقعاً مضحکی بود. آقای توبلر و دکتر هاگدورن مرا از میان برفها بیرون کشیدند.

دوشیزه هیلدای عزیز، اکنون می‌باید لباسم را بر تن کنم و برای صرف شام پائین بروم. بقیه نامه را بعد از شام برایتان می‌نویسم.

هنگامی که شولتز بعد از شام وارد اتاق خود شد، از مرتب بودن آن شگفت زده شد. او از دلسوزیهای پنهانی مستخدمش یوهان آگاهی داشت، اما عصبانی هم بود. او لباسش را درآورد و به رختخواب رفت.

هاگدورن و کسل هوت بعد از صرف شام در سالن هتل نشستند و سیگار کشیدند. هاگدورن ماجرای برف روی ریل را برای کسل هوت تعریف کرد. کسل هوت ناراحت و از خود بیخود شد، عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت.

آقای هاگدورن گاهی با خانم مالبر و گاهی با خانم کاسپاریوس هم صحبت می‌شد، اما متوجه شد که این دو به یکدیگر حسادت می‌کنند.

هاگدورن بدون اینکه با آنها خداحافظی کند، آنان را ترک کرد و به آپارتمان خود رفت تا بخوابد، زیرا بسیار خسته بود.

در این هنگام کسل هوت نامه دوشیزه هیلدا را به پایان رساند. او نامه را اینگونه به پایان برد:

من موضوع وحشتناک دیگری در مورد پدرتان کشف کردم. امروز

بعد از ظهر، دربان هتل که مردی عبوس است، آقای توبلر را به اطراف ریل‌های راه‌آهن فرستاد تا برف‌ها را پارو کند. این وحشتناک نیست؟ دوشیزه هیلدای عزیز من کاملاً آشفته شده‌ام، البته باید خودم را کنترل کنم. اگر وضع همین‌طور ادامه پیدا کند، آقای شولتز باید راه‌پله‌ها را تمیز کند و یا سیب زمینی‌ها را پوست بکند. البته این موضوع را آقای دکتر هاگدورن می‌گوید.

لطفاً جواب نامه را سریعتر بنویسید.

با بهترین سلامها و درودها

یوهان کسل هوت، وفادار شما

## فصل یازدهم: اسکی باز تنها

صبح روز بعد با آنکه یخبندان شدیدی بود، اما روزی بسیار زیبا بنظر می‌رسید و از روز قبل قشنگتر بود. سه مرد بر سر میز با هم صبحانه می‌خوردند.

شولتز پرسید: خوب، امروز چکار کنیم.

یوهان کسل هوت سرخ شد و شولتز سه بلیط روی میز گذاشت و گفت: اگر شما مخالفتی ندارید با تله‌کابین از میان ابرها بالا رویم. من به خود اجازه دادم که از گربه‌ها مواظبت کنم.

سی دقیقه بعد، هر سه مرد با تله‌کابین و از میان تپه‌های جنگلی، با سرعت به طرف بالا در حرکت بودند. بالاخره به آخرین ایستگاه که ۱۲۰۰ متر از بروکبرن فاصله داشت رسیدند. مسافرین همگی پیاده شدند و به فضای باز رفتند. در آنجا نیمکت‌های زیادی در امتداد یکدیگر قرار داشت.

شولتز گفت: اجازه بدهید کمی آفتاب بگیریم تا پوستمان برنزه شود. سپس هر سه مرد بر روی نیمکت‌ها نشستند و حدود یک ساعت آنجا ماندند. سپس برخاستند و به قصد بازگشت به سوی تله‌کابین رفتند. در ایستگاه تله‌کابین با خانم کاسپاریوس برخورد کردند. خانم کاسپاریوس به طرف هاگدورن رفت و خطاب به او گفت: آیا امشب جهت بازدید از نمایشگاه لباس خواهید آمد؟

بعد از صرف نهار آقای کسل هوت با مربی اسکی خود بیرون رفت. او ناراحت و غمگین خداحافظی کرد و به دنبال معلم اسکی خود رفت.

هاگدورن گفت: گونی کسل هوت را به سلاخ خانه می‌برند. اما لباس اسکی او واقعاً فوق‌العاده است.

شولتز با حالتی غرورآمیز گفت: این لباس اسکی شاهکار خیاط من است. هاگدورن از ته دل می‌خندید و توپلر نیز با خنده او را همراهی می‌کرد.



سپس شولتز برخاست و گفت: اکنون شولتز پیر با کفش اسکی به اسکی می‌رود.

هاگدورن گفت: آیا می‌توانم همراه شما بیایم.

شولتز دستش را به حالت امتناع بلند کرد و گفت: بهتر است که نیایی. سپس به طبقه پنجم رفت و کفش اسکی خود را آورد و به طرف خط آهن در پشت هتل به راه افتاد. او خوش شانس بود که هیچکس آنجا نبود.

شولتز با زحمت زیاد، کفش اسکی زنگ زده را به چکمه‌های چرمی خویش بست. سپس ایستاد و اولین قدمها را با جرأت برداشت و به دور راه آهن چرخید. اکنون جسارتش بیشتر شده بود و به صورت قوسی بزرگ شروع به اسکی کردن نمود. سپس به شکل عدد 3 و بعد عدد 8 اسکی کرد. ناگهان احساس کرد که برف و یخ، نیروئی نامرئی بر پاهایش وارد کرد و زیر لب گفت، پناه بر خدا. با دستش درخواست کمک کرد، اما کسی در آن اطراف نبود تا کمک کند. او تعادلش را از دست داد و سرش محکم و با صدا به زمین خورد. دردی جانکاه در دنده‌هایش حس کرد و ساکت و بی‌حرکت ماند.

چند دقیقه در سکوت سپری شد و هیچ تکانی نخورد. سپس کفش اسکی را باز کرد و لبخند دردناکی زد و با خود گفت: بهتر از این دیگر نمی‌شود.

بعد از ظهر همان روز، آن سه مرد به اتاق مطالعه پروفیسور هلتهای وارد شدند و مزاحم روزنامه خواندن او شدند. پروفیسور از آقای شولتز خواهش کرد که همراه او برود و شولتز نیز با او رفت. حدود پانزده دقیقه

بعد کسل هوت با بی‌حوصلگی پرسید: آقای شولتز کجا رفته است؟

هاگدورن پاسخ داد: شاید برای یادگیری درس مهمی با پروفیسور رفته است.

کسل هوت جواب داد: هرگز.

با گذشت پانزده دقیقه دیگر، آنها به جستجوی آقای شولتز رفتند و او را

در سالن غذاخوری یافتند. شولتز بالای نردبان ایستاده بود و سر طنابی را به میخی محکم می‌کرد. سپس پائین آمد و نردبان را به سمت دیگری کشید و دوباره از آن بالا رفت.

هاگدورن پرسید: آقای شولتز آیا تب دارید؟ حالتان خوب است؟ شولتز گفت: مشغول درست کردن دکور اینجا هستم. سپس طرف دیگر طناب را محکم کرد. در این هنگام دو مستخدم هتل، سبدهی پر از لباسهای کهنه و پاره پاره را آوردند. شولتز آن لباسها را با دقت بر روی طناب آویزان کرد.

پروفسور هلتای با هیجان دستهایش را به هم مالید و گفت: شما واقعاً یک هنرمند هستید. کی فرصت کرده‌اید که این کارها را یاد بگیرید؟

شولتز گفت: هم‌اکنون یاد گرفتم، سرورم.

پروفسور این گفته را نشنیده گرفت و گفت: آن طرف را درست کنید، من می‌روم که بادکنکها را بیاورم.

با رفتن پروفسور، یوهان کسل هوت به طرف نردبان رفت و به شولتز گفت: اجازه دهید من بالای نردبان بروم.

شولتز پاسخ داد: خیر، برای دو نفر در این بالا جا نیست. در ضمن، به آدمهای شیک و ژیکول احتیاجی نداریم. بهتر است شما بروید و خود را با بازی سرگرم کنید.

هاگدورن گفت: فکرش را می‌کردم. سپس هاگدورن و کسل هوت سالن را ترک کردند.

## فصل دوازدهم: جشن لباس کهنه<sup>(۱)</sup>

آن شب، بعد از صرف شام، مسافران هتل با عجله به اتاق خود رفتند و لباس پوشیدند. حدود ساعت ده شب، سالن‌های هتل، قهوه‌خانه و راهروها مملو از جمعیتی بود که نقاب بصورت خود زده بودند. علاوه بر آن، از هتل‌های دیگر نیز مهمانانی آمده بودند، که می‌شد آنها را بدلیل پرداخت ورودیه به جشن شناخت.

در سالن مسابقه هتل غوغایی بود. هر چیزی که بکار نمی‌آمد و دور انداختنی بود، به عنوان جایزه در نظر گرفته شده بود. کسل هوت هم در جشن شرکت کرده و در سالن بزرگ، یک میز و سه صندلی رزرو کرده بود. دکتر هاگدورن که به شکل یک دلک در آمده بود، وارد سالن شد. او لباسی کهنه و کلامی کج که بر روی صورتش افتاده بود به تن داشت. شولتز لباس خود را عوض نکرده بود و با همان کت و شلوار بنفش رنگ و کلاه قرمز به سالن آمد. کمر و پشت سر او از افتادن بر روی برف و یخ، هنوز درد می‌کرد.

شولتز پرسید: پس این کسل هوت عزیز ما کجاست؟ در این لحظه شخصی که پشت سر آنها ایستاده بود، سه لیوان نوشابه به سمت آنها تعارف کرد. هاگدورن گفت: اما ما که چیزی سفارش نداده‌ایم.

مستخدم خندید. اما او مستخدم نبود، بلکه یوهان کسل هوت بود که لباس مستخدمها را بر تن کرده بود.

هاگدورن فریاد زد: واقعاً عالی است. ظاهر شما به کسی می‌ماند که مادرزاد مستخدم بوده است.

هر سه مرد از ته دل خندیدند. سپس آقای لنز<sup>(۲)</sup> که مردی چاق بود و لباس

---

۱- جشنی شبانه است که مردم در آن با لباس کهنه و مندرس شرکت می‌کنند.

گارسونهای رستوران را بر تن داشت به آنها نزدیک شد و به شولتز گفت: آقای شولتز، شما به خاطر لباستان مطمئناً جایزه اول را خواهید برد. سپس او را همراه خود نزد پروفیسور هلتای برد.

هلتای به شولتز گفت: متأسفم آقای شولتز عزیز، شما شرایط شرکت در مسابقه را ندارید، زیرا لباس مخصوص به تن نکرده‌اید. شما کاملاً معمولی به نظر می‌رسید.

هنگامی که شولتز به سالن برگشت، هاگدورن آنجا نبود. اما یوهان نشسته بود و مشغول نوشیدن بود.

یوهان به شولتز گفت: آن خانمی که اهل برمن است و لباس دختر مدرسه‌ای‌ها را بر تن دارد، با هاگدورن به سمت دیگر سالن رفته‌اند. سپس آندو به جستجوی هاگدورن رفتند. آنها در سالن مسابقه، سی برکه قرعه‌کشی خریدند و دو خرس عروسی جایزه بردند. سپس به جستجوی هاگدورن در سالنهای دیگر پرداختند، اما از هاگدورن اثری نبود.

توبلر گفت: ما باید او را پیدا کنیم. آن دختر مدرسه‌ای برمنی، او را ربوده است و من باید مواظب او باشم. در قهوه‌خانه هتل نیز اثری از هاگدورن نبود. آنها به میز خود بازگشتند، ولی باز هم از هاگدورن نشانی نیافتند. یوهان دو خرس عروسی را بر روی صندلی هاگدورن قرار داد و هر دو به انتظار ماندند.

توبلر پرسید: آیا چیزی توجه شما را جلب کرده است؟ البته همه مردم به ما خیره شده‌اند.

در همین حین، خانم کاسپاریوس که لباس دختر مدرسه‌ای‌ها را بر تن داشت با هاگدورن دلک در تریای هتل نشسته بودند. کاسپاریوس کوله پشتی مدرسه‌اش را برداشت و از آن یک جعبه پودر خارج کرد و مشغول پودر زدن به بینی خود شد.

هاگدورن به شوخی پرسید: بعد از این که مدرسه‌ات تمام شد، می‌خواهی

چکاره شوی؟

کاسپاریوس جواب داد: ترجیح می‌دهم راهنمای توریست‌ها باشم. البته شغل جالبی هم هست.

هاگدورن گفت: متأسفانه اکنون باید بروم. ما دلقک‌ها کارهای زیادی داریم که انجام دهیم. صحبت از یک سرقت است.

کاسپاریوس پرسید: قصد دارید چه چیزی بدزدید؟

هاگدورن پاسخ داد: تمام لنگه دست راست دستکش‌های مهمانان را. سپس انگشتش را به علامت سکوت در جلوی لب خود گذاشت و با سرعت از آنجا دور شد.

آن دو پیرمرد، شولتز و یوهان، هنگامی که هاگدورن را دیدند، برایش دست تکان دادند.

شولتز خیلی جدی پرسید: با آن دختر مدرسه‌ای کجا بودید؟

هاگدورن جوان پاسخ داد: دوست عزیز، ما فقط در این باره صحبت می‌کردیم که بعد از مدرسه او می‌خواهد چکاره شود.

شولتز پرسید: خوب، حالا می‌خواهد چه کاره بشود؟

هاگدورن گفت: ترجیح می‌دهد راهنما شود.

آن دو پیرمرد به فکر فرو رفتند. سپس کسل هوت گفت: بهتر است از هتل خارج شویم و سری به کازیمیر بزنیم. این پیشنهاد مورد قبول هر سه نفر واقع شد. کسل هوت قدری شیرینی برداشت. شولتز خرسهای عروسکی را برداشت و هاگدورن هم به فاصله یک قدم جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد. هنگامی که آن سه مرد از جلو دربان هتل عبور می‌کردند، شولتز خرسهای عروسکی را به طرف دربان گرفت و با صدای بلند به آنها گفت: به این مرد اخمو و بداخلاق نگاه کنید، آیا تاکنون چنین کسی را دیده‌اید؟ در بیرون هتل، کازیمیر بسیار باشکوه بنظر می‌رسید و سه مرد با دقت او را نظاره می‌کردند.

شولتز قدمی جلو گذاشت و گفت: قبل از اینکه برای بقای کازیمیر دعا کنیم، می‌خواهم یک کار نیک انجام دهم. مسلم است که هیچ مردی نباید تنها بماند، حتی یک آدم برفی. سپس، آندو خرس عروسکی را در طرف چپ و راست آدم برفی قرار داد و گفت: حداقل اگر ما کنارش نیستیم، آدم برفی‌مان دیگر تنها نیست. سپس آقای کسل هوت خوشحالی خود را ابراز کرد و به داخل هتل رفت تا چند لیوان نوشیدنی بیاورد.

اکنون فقط شولتز و هاگدورن در زیر آسمان شب ایستاده بودند. شولتز با شک و تردید، سرفه‌ای کرد و گفت: از زمان شرکت در جنگ هیچ مردی را تو خطاب نکرده‌ام. پسرم اکنون هم مایلم، البته اگر تو موافق باشی به تو پیشنهاد بدهم که ما همانند برادر باشیم و پیمان ببندیم. هاگدورن جوان هم سرفه‌ای کرد و پاسخ داد: از زمان تحصیل در دانشگاه تاکنون هیچ دوستی نداشته‌ام. راستش هرگز جرأت نکردم از شما تقاضا کنم که با یکدیگر دوست باشیم. واقعاً از تو متشکرم مرد. شولتز گفت: اسم من ادوارد<sup>(۱)</sup>. و هاگدورن نیز گفت: اسم من فریتز<sup>(۲)</sup>. سپس دستهای یکدیگر را محکم فشردند. کسل هوت که تازه از در هتل خارج می‌شد، مفهوم این گونه دست دادن‌ها را فهمید. آهسته خود را عقب کشید و دوباره وارد هتل شد.

## فصل سیزدهم: کوله پشتی بزرگ

صبح روز بعد، بسته‌ای که حاوی نمونه کارهای تبلیغاتی هاکدورن بود به همراه نامه‌ای از طرف مادرش بدست او رسید. مادرش در نامه چنین نوشته بود:

پسر عزیزم:

از بابت دو کارت تبریکی که فرستادی، بسیار متشکرم. هم اکنون قصد دارم بسته‌ای را که خواسته بودی به ایستگاه راه‌آهن ببرم و برایت بفرستم. امیدوارم پاکت حاوی نمونه کارهایت در حین حمل صدمه‌ای نبیند. به این آقای کسل هوت بگو که حتماً نمونه کارها را به تو پس بدهد. اینگونه افراد مهم و سرشناس، اغلب فراموشکار هستند. من برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. واقعاً خوشحالم از این که فرد دیگری که برنده جایزه شده، شخص مهربانی است. سلام مرا به او برسان.

حال من هم کاملاً خوب است. امیدوارم فردا نامه‌ای از تو، بدستم برسد. در نامه‌ات مطالبی بود که چیزی از آنها نفهمیدم. برای چه سه گربه کوچک در اتاقت وجود دارد؟ و چرا دو اتاق با حمام داری؟ و منظور از آجر داغ چیست؟ امیدوارم که آنجا واقعاً یک هتل باشد و نه تیمارستان. در نامه بعدی حتماً به سنوالهایم پاسخ بده، تو اغلب فراموش می‌کنی که این کار را بکنی. اکنون می‌بایست به سوی راه‌آهن حرکت کنم.

امیدوارم همیشه سالم و سرحال باشی. سلام مرا به تمامی دوستانت برسان. مادر

در هتل بروک برن، سه مرد بعد از صرف نهار، روی تراس نشسته بودند و به نمونه کارهای هاکدورن نگاه می‌کردند. به نظر شولتز کلیه کارها، خوب بودند.

کسل هوت به هاکدورن گفت: همین امشب کارهای شما را برای آقای توبلر

می‌فرستم.

هاگدورن نیز به کسل هوت گفت: خواهش می‌کنم فراموش نکنید از آقای توپلر بخواهید برای شولتز کاری پیدا کند. سپس رو به سوی شولتز کرد و اضافه کرد: این حق تو است.

شولتز سرش را تکان داد و گفت: البته، توپلر پیر باید سعی خود را بکند. هاگدورن افزود: در ضمن، آقای توپلر باید نمونه کارها را صحیح و سالم برگرداند.

شولتز با این که موضوع اصلاً ربطی به او نداشت، گفت: طبیعی است. کسل هوت نمونه کارها را برداشت و با ناراحتی و غرغر کنان از آنجا دور شد، زیرا مربی اسکی او در نزدیکی درب هتل ایستاده بود. ادوارد و فریتز به طرف آدم برقی خود در بیرون هتل رفتند. هاگدورن گفت: اگر پول کافی داشتیم، یک سایبان می‌خریدیم و به آدم برقی هدیه می‌کردیم تا آب نشود.

شولتز پاسخ داد: هیچ سایبانی نیست که بتواند کمک کند. زیرا هر ثروتی هم بالاخره روزی به پایان می‌رسد.

هاگدورن گفت: جوری صحبت می‌کنی که گویی قبلاً حساب پس‌انداز داشتی. مادر من اعتقاد دارد کسانی ثروت می‌اندوزند که اصلاً برای آن زحمتی نکشیده‌اند.

شولتز گفت: مادرت حق دارد.

هاگدورن گفت: گفتنش واقعاً راحت است.

سپس آندو پیاده به طرف قصر کرمس رفتند. پس از نوشیدن قهوه، هاگدورن به اتاقش رفت. شولتز نیز قصد داشت دوباره به اتاق او برود، اما در سالن هتل دربان بر روی شانه شولتز زد و گفت: در اینجا لیست اجناس و مقداری پول وجود دارد، کوله پشتی را نیز از آشپزخانه تحویل بگیرید.



شولتز گفت: من احتیاجی به کوله پشتی ندارم.

دربان جواب داد: این حرف را نزنید.

شولتز نگاهی به لیست انداخت و لیستی بلند بالا را دید. سرش را بلند کرد و با خنده گفت: آها، منظورتان این لیست است؟ خوب، این وسایل را به کجا باید ببرم؟

دربان دستور داد: به ده مجاور، به داروخانه، نزد آرایشگر و ساعت ساز. لطفاً عجله کنید.

شولتز پرسید: می‌توانم سنوال کنم که برای فردا، چه برنامه‌ای برای من دارید. من دلم می‌خواهد لوله بخاری را تمیز کنم. سپس خنده‌کنان دور شد. دربان پیر تا یک ساعت همچنان مات و مبهوت مانده بود.

هنگامی که کارل کوهن از او پرسید: آیا شما بیمارید؟ دربان پاسخ داد: هنوز نه. اما این آقای شولتز روز به روز وقیحتر می‌شود.

کارل کوهن پرسید: آیا او اعتراضی هم می‌کند؟

دربان پاسخ داد: خیر، کاملاً برعکس. او فردا مایل است دودکش‌ها را پاک کند.

کارل کوهن گفت: واقعاً که مسخره است.

توبلر در نقش آقای شولتز، حدود دو ساعت بعد، با بار و وسایل دوباره به هتل بازگشت. او کوله پشتی را به آشپزخانه برد و به طبقه پنجم رفت. هنگامی که وارد اتاق خود شد، متوجه مرد غریبه شیک پوشی شد که زیر میز نشسته بود و سوت می‌زد.

شولتز با لحنی جدی پرسید: اینجا چکار می‌کنید آقای؟

مرد غریبه با عجله بلند شد و پشت سرش محکم به لبه میز خورد. او کسی نبود جز آقای کسل هوت.

شولتز با عصبانیت پرسید: زیر میز من بدنبال چیزی می‌گشتید؟

کسل هوت در حالیکه پشت سرش را می‌مالید، به بخاری برقی که به تازگی

روشن شده بود اشاره‌ای کرد. اتاق آرام آرام گرم می‌شد. یوهان گفت: و اینجا هم یک جعبه کوچک سیگار هست.

توبلر گفت: فوراً برو بیرون. می‌خواستی نقش بابانوئل را برای من بازی کنی.

دکتر هاگدورن خسته بر روی مبل راحتی‌اش دراز کشیده بود که در اتاق به صدا درآمد. او پرسید: ادوارد چرا اینقدر دیر آمدی؟

اما مهمانی که به ملاقات او آمده بود جواب داد: من ادوارد نیستم، من گل نوشکفته‌ام!

خلاصه اینکه او خانم کاسپاریوس بود که آمده بود تا با کمره‌های سیامی بازی کند. البته همین کار را هم کرد. اما نه برای مدت طولانی. سپس روی صندلی راحتی نشست. پاهایش را خم کرد و بازوهایش را به دور زانوها حلقه زد و آهسته گفت: ای کاش می‌توانستیم چمدانها را ببندیم و با یکدیگر بسوی گارمیش<sup>(۱)</sup> برویم.

هاگدورن گفت: گارمیش مطمئناً باید جای قشنگی باشد، اما ادوارد اجازه نمی‌دهد.

کاسپاریوس با عصبانیت جواب داد: اصلاً به ادوارد چه ربطی دارد.

در اتاق به صدا درآمد و هاگدورن فریاد زد: بفرمائید داخل.

شولتز وارد اتاق شد و گفت: می‌بخشید فریاد زد: می‌خواستم چیزی از تو بگیرم. راستی تنها هستی؟

خانم کاسپاریوس، آقای شولتز را از بالا تا پائین برانداز کرد. گویی که از جنس شیشه بود و گفت: همین الان بیرون می‌روم، و فوری از آنجا رفت.

## فصل چهاردهم: عشق با اولین نگاه

بعد از ظهر روز بعد، اتفاق خارق‌العاده‌ای رخ داد. هاگدورن دلباخته شده بود. این واقعه هنگامی رخ داد که مسافران جدید با اتوبوس از ایستگاه راه‌آهن به هتل رسیدند. یکی از مسافران، دخترخانمی جوان و فوق‌العاده زیبا بود که به همراه خانمی چاق و مسن وارد شد و دختر جوان او را عمه یولشن<sup>(۱)</sup> می‌نامید. هاگدورن حاضر نبود به عمه خانم نگاه کند، زیرا مایل نبود فرصت نگاه کردن به آن دختر را برای لحظه‌ای از دست بدهد.

عمه یولشن خیلی نگران چمدان‌های خود بود و سر هر پیچ جاده، قلب خود را می‌گرفت و از ترس فریاد می‌کشید.

هاگدورن، مقابل هتل هنگام پیاده شدن از اتوبوس، به آن دو خانم کمک کرد. در همین حین، دختر جوان به هاگدورن جوان نگاهی انداخت و همین نگاه بود که او را دلباخته ساخت. بعد از پیاده شدن از اتوبوس، عمه یولشن از نگرانی، چشمش بدنبال چمدانها بود و هاگدورن و آن دختر جوان مدت کوتاهی تنها ماندند.

دختر جوان فریاد زد: چه آدم برفی قشنگی است.

دکتر هاگدورن با غرور پاسخ داد: نامش کازیمیر است، من، ادوارد و یکی دیگر از دوستان که صاحب خطوط کشتیرانی است، آن را ساخته‌ایم. دختر جوان گفت: آها، که اینطور.

هاگدورن پرسید: آیا مدت طولانی در اینجا می‌مانید؟

دختر جوان سرش را تکانی داد و گفت: خیر، من باید دوباره به برلین برگردم.

هاگدورن گفت: عجب تصادفی، من هم اهل برلین هستم.  
توبلر در اتاق خود در طبقه پنجم، تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده بود  
که ناگهان در اتاق باز شد و هاگدورن وارد شد و با دیدن بخاری، با تعجب  
پرسید: ادوارد، این بخاری را از کجا آورده‌ای؟  
شولتز خواب آلود جواب داد: این یک هدیه است.  
هاگدورن شتابزده به طرف تختخواب رفت و گفت: شولتز باید چیزی به  
تو بگویم. می‌دانی، من دیگر خودم را کم کرده‌ام، من هم اکنون عاشق  
شده‌ام.

شولتز پرسید: عاشق کدامیک، خانم مالبر یا آن خانم برمنی؟  
هاگدورن پاسخ داد: هیچکدام، بلکه دختر خانمی زیبا و جوان که به همراه  
عمه پیرش به اسم یولشن هم اکنون از برلین به اینجا رسیده است.  
شولتز پرسید: چطور می‌توانی عاشق دختری احمق بشوی که به همراه  
عمه پیرش برای شکار مردها به اینجا آمده است؟  
هاگدورن با ناراحتی گفت: اما او دختری احمق نیست، بلکه همسر آینده من  
است، کافی است یکبار او را ببینی تا عقل از سرت بپرد.  
هاگدورن در سالن هتل نشسته بود و به آسانسور خیره شده و  
بی‌صبرانه منتظر دختر جوان و همسر آینده‌اش بود. اما ناگهان فکری از  
ذهنش گذشت. ازدواج کردن احتیاج به پول دارد، اما او که پولی ندارد.  
تصور این موضوع او را بسیار غمگین ساخت. ناگهان شخصی از پشت  
سرش گفت: ظاهر تان طوری است که گویا می‌خواهید به صومعه بروید.  
هاگدورن از جا پرید و به پشت سر نگاه کرد، او برادرزاده عمه یولشن بود  
که این حرف را زد. او مدتی طولانی به هیلدا خیره نگریست، طوری که  
چشمهایش می‌خواست از کاسه درآید. سپس سرفه‌ای کرد و گفت:  
می‌دانید، همه فکر می‌کنند که من میلیونر هستم، البته به جز آقای کسل  
هوت و ادوارد که می‌دانند من که هستم. من تحصیل کرده‌ای هستم که

شغلی ندارم.

هیلدا پرسید: خوب پس چرا سعی نکردید این سوء تفاهم را برای همه برطرف کنید.

هاگدورن پاسخ داد: اینطور نیست. می‌خواستم اینکار را انجام دهم. اما ادوارد قبول نکرد و نگذاشت.

هیلدا پرسید: این ادوارد، کیست؟

هاگدورن گفت: من و ادوارد، هر دو جزء برندگان جایزه کارخانه آقای توبلر هستیم. و برای همین هم اینجا اقامت داریم.

هیلدا گفت: بله، این موضوع را در روزنامه خوانده‌ام. پس شما دکتر هاگشتولتز<sup>(۱)</sup> هستید؟

هاگدورن گفته او را تصحیح کرد: هاگدورن و نام کوچک فریتز است.

هیلدا سرخ شد و گفت: اسم من هم هیلدا کارد است.

هاگدورن گفت: چه اسم زیبایی.

هیلدا به تعارف گفت: نه اسم کوچک شما زیباتر است.

هاگدورن گفت: نه منظورم اسامی مؤنث بود.

هیلدا لبخندی زد و گفت: پس ما، هم عقیده‌ایم.

دکتر گفت: این که بسیار خوب است. و دست هیلدا را گرفت.

بالاخره شولتز از آسانسور پیاده شد. هاگدورن به هیلدا گفت: ادوارد دارد می‌آید. سپس به طرف ادوارد رفت و زیر لب گفت: او آنجاست.

شولتز با تمسخر جواب داد: چرا زودتر نگفتی، من فکر کردم کس دیگری است.

دختر جوان سرش را بلند کرف و گفت: ایشان حتماً دوست شما ادوارد هستند. قبلاً فکرش را می‌کردم. هاگدورن سرش را به علامت تأیید تکان داد

---

1 - Hagestolz

و با خوشحالی گفت: همینطور است، او خود ادوارد است. سپس رو به شولتز کرد و گفت: ایشان هم دوشیزه هیلدا گارد هستند. گویی ناگهان ضربه‌ای به سر شولتز خورد. هاگدورن خندید و به او گفت: خیلی مضحک به نظر می‌رسی. شولتز با غضب به دختر نگاه کرد و سپس گفت: فریتز، لطفاً قطره بالدریان مرا سریع بیاور، معده درد دارم.

هاگدورن از جا پرید و به سرعت به طرف طبقه بالا رفت.

هیلدا پرسید: شما معده درد دارید، آقای شولتز؟

توبلر با عصبانیت گفت: دهنتم را ببند، اینجا چکار می‌کنید؟

دوشیزه هیلدا پاسخ داد: آمده‌ایم تا ببینیم که شما چطورید، پدرجان.

پدر غرولندی کرد و در حالی که با انگشتانش بر روی میز می‌کوبید گفت: آخر تو را چه می‌شود هیلدا، بعد از عزیمت من به هتل تلفن می‌کنی و سپس چهار روز بعد خودت به اینجا می‌آیی.

هیلدا گفت: اما پدر، لازم نیست خودتان را ناراحت کنید. همه فکر می‌کنند که آقای هاگدورن همان مرد میلیونر است. او همه چیز را برای من تعریف کرده است.

شولتز یا توبلر از هیلدا پرسید: از کی تو عمه یولشن پیدا کرده‌ای؟

هیلدا پاسخ داد: از امروز صبح، پدرجان. مایلی با او آشنا شوی؟ الان دارد می‌آید.

اما خانم کونکل به محض اینکه آقای توبلر را با لباس بنفش رنگ در کنار دوشیزه هیلدا دید، عقب عقب رفت و می‌خواست بسرعت دور شود.

توبلر فریاد زد: فوراً این مسخره را از اینجا دور کن.

اما دوشیزه هیلدا، خانم کونکل را متوقف کرد و به معرفی او پرداخت: عمه یولشن، آقای شولتز. از آنجایی که دربان هتل شاهد این صحنه بود، لذا آقای شولتز می‌بایست به علامت احترام بلند می‌شد. پس آقای شولتز محترمانه تعظیمی کرد و دوباره نشست و پرسید: مگر شماها دیوانه

شده‌اید؟

عمه یولشن پاسخ داد: فقط من دیوانه شده‌ام. با چیزهایی که ما در اینجا دیده‌ایم، تعجبی هم ندارد.

توبلر با عصبانیت گفت: حال آقای کسل هوت باید شما را تحسین کند. شماها تمامی نقشه‌های مرا خراب می‌کنید. من در اینجا دوستی پیدا کرده‌ام، دوستی که هر مردی به آن نیاز دارد. بعد شما به اینجا می‌آیید. او به محض دیدن هیلدا به نزد من آمد و همه چیز را برایم گفت. و همین امروز در اتاقم به من گفت که می‌خواهد با این دختر ازدواج کند.

دوشیزه هیلدا پرسید: با کدام دختر ازدواج کند؟

پدر جواب داد: با تو. حال چگونه به او توضیح دهیم که ما او را دست انداخته‌ایم. وقتی که حقیقت را متوجه شود، دیگر به چشم ما نگاه نخواهد کرد.

خانم کونکل پرسید: چه کسی می‌خواهد با دوشیزه هیلدا ازدواج کند؟

هیلدا با نفرت گفت: فریتز، منظور همان مرد جوان است.

عمه یولشن که متوجه شده بود، گفت: آها، همان مرد جذاب، اما بی‌پول.

## فصل پانزدهم: بازی سه سنوال از پشت در

هنگامی که هاگدورن با قطره بالدریان به سالن هتل بازگشت، آن سه نفر ساکت و آرام دور میزی نشسته بودند. راز مشترکی که داشتند، باعث اتحاد و یکدلی آنها شده بود.

هاگدورن با دیدن آنها به دور میز، با خوشحالی گفت: آه عمه یولشن هم که اینجاست. عمه خانم آیا چمدانها را باز کرده‌اید. راستی به نظر شما دوستم ادوارد چطور است؟

هیلدا با قاطعیت پاسخ داد: حقیقت این که از او خوشم آمده است.

هاگدورن رو به شولتز کرد و گفت: ادوارد، این قطره تو.

شولتز با اینکه اصلاً دلش نمی‌خواست، ولی مجبور بود که قطره دارو را بخورد و هیلدا، از بابت پدرش خوشحال بود.

آقای کسل هوت که چهارمین جلسه آموزش اسکی را به پایان رسانده بود، به هتل مراجعت کرد و جستجو کنان به دنبالش دوستانش بود. او آنها را کنار میزی در سالن هتل یافت و بعد از آنکه در کنار هاگدورن و شولتز نشست و هیلدا و عمه یولشن را دید، ناگهان حالش دگرگون شد. او بدنبال جانی بود تا خود را مخفی کند، اما جانی برای مخفی شدن نبود.

شولتز پرسید: آقای کسل هوت، چه شده است؟

کسل هوت پاسخ داد: چیز مهمی نیست، من در جلسه امروز آموزش اسکی، در جهت خلاف مربی اسکی حرکت کردم. سپس هاگدورن جوان، مهمانان کنار میز را به یکدیگر معرفی کرد و آنها به یکدیگر دست دادند. البته این کار آنها فقط تشریفات و تظاهر بود، زیرا همگی یکدیگر را بخوبی می‌شناختند.

هیلدا از کسل هوت پرسید: شما می‌بایست همان آقای باشید که صاحب خطوط کشتیرانی است.



کسل هوت که خیلی عصبی بود. پاسخ داد: بلی همینطور است. او که می‌خواست بسرعت آنجا را ترک کند. اضافه کرد: ببخشید، من باید لباسهایم را عوض کنم. آیا می‌توانم حضار را برای امشب دعوت کنم که مهمان من باشند؟

شولتز گفت: البته که می‌توانید. فقط باید ببینیم که عمه یولشن چقدر می‌تواند ما را تحمل کند.

هاگدورن که با چشمانی غمناک مراقب هیلدا بود. ناگهان خندید و گفت: من هنوز نام فامیلی شما را نمی‌دانم.

هیلدا گفت: نه، اما آیا می‌توانید حدس بزنید که نام فامیلی من با نام فامیلی دوستان ادوارد یکی است!

هاگدورن جوان رو به ادوارد کرد و از او پرسید: ادوارد، نام فامیلت چیست؟ آه بلی، من کاملاً گیج شده‌ام. فامیل شما شولتز است.

هیلدا گفت: بلی، دقیقاً همان فامیل دوست شما را دارم.

عمه یولشن ناگهان شروع به سرفه کرد و هیلدا مجبور شد که سریعاً او را از آنجا دور کند.

خانم کونکل، روی پله‌ها گفت: این دفعه را خدا بخیر کرد.

پس از آنکه هاگدورن و شولتز تنها ماندند، فریتز هاگدورن پرسید: آیا دختر فوق‌العاده‌ای نیست؟

شولتز با ترش‌روئی پاسخ داد: چرا همینطور است که می‌گویی.

هاگدورن پرسید: فکر می‌کنی چند سال داشته باشد؟

شولتز پاسخ داد: در ماه اوت امسال، بیست و یک ساله می‌شود.

فریتز لبخندی زد و گفت: شوخی را کنار بگذار ادوارد، آیا فکر نمی‌کنی که من باید با او ازدواج کنم؟

شولتز گفت: چرا که نه، هر طور که مایل باشی. اما شاید او حتی یک پنی هم نداشته باشد.

هاگدورن گفت: من هم پولی ندارم، اما فردا از او خواهم پرسید که حاضر است با من ازدواج کند و به محض این که شغلی پیدا کردم، با هم ازدواج می‌کنیم. هاگدورن دیگر شروع به خیالبافی کرده بود: برای پیدا کردن کار، به تمامی شرکتهای شهر برلین سر می‌زنم.

شولتز گفت: شاید کار تو در کارخانه توبلر بالا بگیرد.

هاگدورن گفت: چه کسی می‌داند، شاید هم بگیرد. به هر حال ما نزد توبلر پیر می‌رویم و از آنجا خارج نمی‌شویم تا اینکه ما را استخدام کند.

شولتز گفت: فکر خوبی است، ولی اگر این کار را نکرد چه؟

فریتز توضیح داد که: این نظر تو است، اما توبلر مرد احمقی نیست. شاید امروز بعد از ظهر از دوشیزه هیلدا بپرسم که آیا همسر من می‌شود.

شولتز گفت: خوب اگر او نخواهد و یا والدین او راضی نباشند، آنوقت چه؟ هاگدورن پاسخ داد: شاید پدر و مادر او مرده باشند. اینطور بهتر است.

شولتز گفت: اینقدر احمق نباش فریتز، اگر نخواهد تو را به عنوان شوهر قبول کند چی؟

هاگدورن رنگش پرید و گفت: ادوارد مرا نترسان. سپس لختی ایستاد و بعد از پله‌ها بالا رفت. توبلر تبسم کنان به او نگاه کرد.

پس از رفتن هاگدورن، کسل هوت با لباس مهمانی آمد و کنار شولتز نشست و پرسید: آقای توبلر، آیا از دست من خیلی عصبانی هستی؟

توبلر پاسخ داد: کم نه یوهان، اما دیگر کاری نمی‌شود کرد. آیا آخرین خبر را شنیده‌ای؟ دکتر هاگدورن عاشق شده است.

کسل هوت پرسید: عاشق چه کسی شده، البته اگر اجازه دارم بپرسم.

توبلر در حالی که چشمانش برق می‌زد جواب داد: عاشق دوشیزه هیلدا گارد شولتز شده است.

کسل هوت گفت: آیا موضوع واقعاً جدی است؟ پس بزودی پدر بزرگ خواهید شد.

دکتر هاگدورن، بالاخره اتاق عمه یولشن و برادرزاده‌اش را پیدا کرد. این مستخدم هتل بود که گفت: اتاق آن خانم محترم شماره ۸۱ است. و سپس تعظیمی کرد. هاگدورن درب اتاق شماره ۸۱ را زد و از داخل اتاق صدای پای شنید. سپس هیلدا از پشت در پرسید: کیست؟

هاگدورن گفت: من می‌بایست از شما سنوالی بپرسم.

هیلدا پاسخ داد: الان نمی‌توانم، زیرا مشغول عوض کردن لباسهایم هستم.

هاگدورن گفت: پس اجازه دهید بازی سه سنوال از پشت در را انجام دهیم.

هیلدا پاسخ داد: خیلی خوب، شروع کنیم. سپس گوش خود را روی در گذاشت. اما فقط صدای قلب خود را می‌شنید.

هیلدا گفت: سنوال اول را بپرسید.

هاگدورن گفت: سنوال اول همانند سنوال دوم است.

هیلدا گفت: خوب، سنوال دوم چیست؟

هاگدورن پاسخ داد: سنوال دوم درست همانند سنوال سوم است.

هیلدا گفت: و سنوال سوم چیست؟

هاگدورن پرسید: دوشیزه هیلدا، آیا شما نامزد دارید؟

هیلدا برای مدت مدیدی سکوت کرد. هاگدورن نیز در انتظار پاسخ، چشمهایش را بست و بنظرش آمد که مدتی بسیار طولانی گذشت. ولی ناگهان این سه کلمه را شنید: هنوز نه فریتز.

هاگدورن از شادی فریاد کشید: هورا و سپس دوان دوان از آنجا دور شد.

عمه یولشن با احتیاط در اتاق را باز کرد و به بیرون نگاه انداخت و زیر لب گفت: امان از دست این جوانها.

## فصل شانزدهم: بر فراز ابرها

شب قبل، خانم کونکل گیج و مدهوش بود. هنگامی که روز بعد، صبح اول وقت بیدار شد، سردرد بدی داشت و هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد. صبحانه‌اش فقط قرص سردرد بود. او از خود پرسید: آیا دیشب مرتکب حماقت بزرگی شده‌ام.

اما هیلدا برخلاف او، معتقد بود که: آن قدرها هم بد نبود. اما شما نزدیک بود حقیقت را بگویند. برای همین مجبور بودم مرتباً آقای دکتر هاگدورن را از شما دور نگه دارم. البته یک روز از همه چیز مطلع خواهد شد. خانم کونکل گفت: البته همینطور است بانوی من، اما نه از اولین شب آشنائی.

هیلدا گفت: بله، البته منظور اولین شب گجی عمه من نیست، عمه‌ای که اصلاً عمه من نیست.

خانم کونکل که دلخور شده بود گفت: من اصلاً متوجه منظورتان نمی‌شوم. یک دکتر بیکار که پشتیبانی مطمئن برای شما نیست.

هیلدا پاسخ داد: این قدر احمق نباشید، خانم کونکل. صحبت پشتیبان نیست. ازدواج که فقط یک گردش دور شهر نیست. سپس به طرف در اتاق رفت و فریاد کشید: بیائید، ما یک جشن برپا می‌کنیم، دیگران منتظر ما هستند.

آنها، دسته‌جمعی به طبیعت قدم گذاشتند و خانم کونکل پرسید: به کجا باید برویم.

آقای شولتز به کوهستان اشاره کرد و دکتر هاگدورن فریاد زد: پیش به سوی ولکنشاین<sup>(۱)</sup>.

عمه یولشن که می‌لرزید گفت: ببخشید، هم‌اکنون باز می‌گردم، دستکش‌هایم را فراموش کرده‌ام.

کسل هوت با خوشحالی گفت: نروید، می‌توانید از دستکشهای من استفاده کنید.

عمه یولشن، شولتز و کسل هوت، راحت بر صندلی تله کابین تکیه زدند.

هاگدورن زیر لب به هیلدا گفت: فکر می‌کنم که ما مزاحم اینها هستیم. اما شولتز گوشه‌های تیزی داشت و این جمله را شنید. او با حالت آمرانه‌ای گفت: شماها می‌توانید بروید. اما یک ساعت بعد همینجا باشید. ضمناً، فریتز فراموش نکن که من مواظبت هستم.

هاگدورن گفت: حافظه‌ام دیگر توانایی سابق را ندارد، سپس او و هیلدا به اتفاق از آنجا دور شدند.

اما هاگدورن ناگهان توقف کرد. خانم مالبر بود که ناامیدانه به او نگاه کرد و گفت: روزبخیر آقای دکتر.

هیلدا پرسید: آیا او الهه‌ای است که می‌باید پرستید؟

هاگدورن پاسخ داد: نه، او دلش می‌خواست که من منجی‌اش باشم. کمی آنطرف‌تر، آنها خانم کاسپاریوس را ملاقات کردند. هنگامی که چشم خانم کاسپاریوس به هیلدا افتاد، چشم‌هایش از شدت خشم برقی زد و گفت: سلام دکتر، گربه‌هایتان چکار می‌کنند؟

هیلدا پرسید: آیا شما می‌خواستید این شخص وقیح و گستاخ را هم نجات دهید؟ منظورش از گربه‌ها چه بود؟

هاگدورن پاسخ داد: او مایل بود که با من به گردش برود. یک بار او وارد اتاق شد و با گربه‌ها بازی کرد. اما ناگهان ادوارد وارد اتاق شد و خانم کاسپاریوس مجبور شد از اتاق بیرون برود.

هیلدا اعتقاد داشت که: چه آدم‌های گوناگون و جورواجوری هستند. فکر

می‌کنم که واقعاً یک نفر باید از شما مواظبت کند آقای دکتر.  
هاگدورن توضیح داد که: ادوارد این کار را می‌کند.  
اما هیلدا گفت: ولی این وظیفه یک مرد نیست.  
هاگدورن پاسخ داد: باشد، در روزنامه آگهی می‌دهم و درخواست یک  
پرستار بچه می‌کنم تا مواظب من باشد.  
هیلدا با عصبانیت گفت: البته، سنش هم حداقل شصت سال باشد. سپس  
خشمگین و عصبانی از آنجا دور شد، ولی در برنرها افتاد. و بیرون نیامد و  
با هر حرکت اضافه، بیشتر در برف فرو رفت.  
هاگدورن با خود گفت: به نظر تمام پیکرش در برف فرو رفته است. و به  
سرعت به دنبالش دوید، از میان برفها بیرون کشیدش و دو بازوی خود را  
بدور او حلقه زد و او را بوسید.  
کمی بعد هیلدا گفت: آدم حقه بازی هستی. سپس به بوسه او پاسخ داد. و  
بعد به آهستگی دستهایش را پشت سر هاگدورن گذاشت و چشمهایش را  
بست.  
هنگامی که آنها به نزد دوستان خود مراجعت کردند، شولتز پرسید: خوب،  
چطور بود؟  
هاگدورن پاسخ داد: توصیف‌اش خیلی مشکل است. اما من و هیلدا تصمیم  
گرفتیم که در پنجاه سال آینده، یکدیگر را تو خطاب کنیم.  
عمه یولشن پرسید: و بعد چه؟  
هیلدا گفت: و بعد از آن از هم جدا می‌شویم.  
شولتز رو به هیلدا کرد و گفت: آیا شما در حال حاضر قوم و خویشی  
دارید؟  
هیلدا پاسخ داد: بلی اتفاقاً در حال حاضر پدر دارم.  
هاگدورن پرسید: آیا او مهربان است؟  
هیلدا گفت: تاحدودی. خوشبختانه اشتباهات زیادی دارد و هر زمان از

دست ما ناراضی است، دیگر در خیابان به او سلام نمی‌کنیم. و او این موضوع را نمی‌تواند تحمل کند.

هاگدورن گفت: ما می‌باید نسل و افراد خانواده او را ده برابر کنیم. این طوری تأثیرش بیشتر است.

شولتز گفت: بلی، اینطور بهتر است، شاید شما بتوانید برای او فرزندان بدنیایا بیاورید. سپس همگی به طور دسته‌جمعی به طرف بروکبرن مراجعت کردند.

## فصل هفدهم: امیدها و آرزوها

هنگامی که شولتز، حسل هوت و عمه یولشن، در خواب نیمروزی بودند، هیلدا گارد و فریتز به جنگل رفتند و مشغول قدم زدن شدند. آنها دستهای همدیگر را گرفته بودند و گاه‌گاهی با تبسم یکدیگر را نگاه می‌کردند. همدیگر را می‌بوسیدند و موهای یکدیگر را نوازش می‌کردند و گاهی به بازیهای کودکانه می‌پرداختند. اغلب خیز سکوت می‌کردند. خوشبختی همچون پرنده‌ای بزرگ بر روی شانه‌هایشان قرار داشت. بعد از مدتی هاگدورن با لحنی جدی گفت: برای اینکه بتوانیم از ده اج کنیم، چقدر پول باید پس‌انداز کنم؟ آیا ۵۰۰ مارک کافی است؟ راستی فکر می‌کنی که حلقه انگشتری تو چقدر ارزش دارد؟

هیلدا گفت: ۲۰۰۰ مارک.

هاگدورن گفت: آه، خدای من.

هیلدا گفت: اما این خیلی قشنگ است، می‌توانیم آن را به رهن بگذاریم. هاگدورن با آشفتگی فریاد زد: زندگی ما از درآمدی که من کسب می‌کنم خواهد گذشت، نه از پولی که تو به ازای گرو گذاشتن چیزی بگیری. هیلدا گفت: اما ما چهار ماه تمام در یک آپارتمان ۳ اتاق خوابه می‌توانیم با پول این حلقه به راحتی زندگی کنیم، البته اگر تو لجبازی نکنی. اگر من نتوانم به تو کمک کنم، پس این حلقه را دور خواهم انداخت. و همین کار را هم کرد. سپس دو نفری روی زمین نشستند و دور و بر خود را با دقت گشتند. بالاخره هاگدورن حلقه را پیدا کرد و پرسید: آیا واقعاً معتقدی که ۵۰۰ مارک کافی است.

هیلدا گفت: البته که کافی است. بیا دیگر صحبت از پول نکنیم.

سپس هیلدا از حال رفت و با چشمانی کاملاً بسته و مانند یک تکه چوب خشک در میان بازوهای هاگدورن افتاد.



در سالن هتل، توبلر، کسل هوت و خانم کونکل نشستند و قهوه می‌نوشتند. ناگهان دربان نزدیک میز آنها آمد و گفت: آقای شولتز، مدیریت هتل از شما خواهش می‌کند که تا چند ساعت در سالن اسکی مراقب باشید تا آخرین مهمانان نیز از اسکی برگردند.

شولتز سر خود را تکانی داد و گفت: امروز حال و حوصله ندارم، شاید وقتی دیگر. به علاوه فکر می‌کردم که امروز باید دودکش‌ها را تمیز کنم. در این موقع، دربان هتل دستش را روی شانه شولتز گذاشت و گفت: دنبال من بیایید، لطفاً.

در این لحظه، شولتز روی خود را برگرداند و محکم روی انگشتان دربان زد و با عصبانیت گفت: فوراً دستتان را از روی لباس من بردارید. دربان به شدت خشمگین شد و گفت: ما فقط داریم صحبت می‌کنیم. سپس از آنجا رفت.

خانم کونکل گفت: چقدر گستاخ.

توبلر زیر لب گفت: ساکت، بچه‌ها دارند به اینجا می‌آیند.

نامه‌ای برای دکتر هاگدورن به هتل رسیده بود. هنگامی که او پاکت را در اتاقش گشود، برگه‌ای از درون پاکت به زمین افتاد. چکی بود به مبلغ بیش از ۵۰۰ مارک. او کاملاً گیج شده بود و بعد از خواندن نامه، به سرعت از اتاق خود به بیرون دوید و نزد دربان رفت و تلگرامی به او داد تا بفرستد. متن تلگرام چنین بود:

قصابی کوشن باخ<sup>(۱)</sup>، شارلتون بری<sup>(۲)</sup>، خیابان مومسن<sup>(۳)</sup>، شماره ۷ -

زمان مکالمه تلفنی سه شنبه ساعت ده، نقطه. خواهش می‌کنم مادرم برای تلفن حاضر باشد، نقطه. خبر خوش، نقطه. فریتز هاگدورن.

هاگدورن هنگامی که وارد سالن غذاخوری شد، بقیه دوستانش دور میزی

---

1 - Kuchenbuch

2 - Charlottenburg

3 - Mommsen

نشسته بودند. او رو به آنان کرد و گفت: من کاملاً گیج و آشفته‌ام، بالاخره کاری پیدا کردم با حقوق ماهیانه ۸۰۰ مارک، ادوارد، مطمئناً تو هم مانند من کاری پیدا کردی. در نامه‌ای که بدستم رسیده، نوشته شده که ما با یکدیگر ارتباط شفلی خواهیم داشت. من واقعاً خوشحالم. آقای کسل هوت، از شما هم خیلی متشکرم. برای مادرم تلگراف فرستاده‌ام و فردا نیز ۲۰۰ مارک برای او خواهم فرستاد، زیرا امروز ۵۰۰ مارک بدستم رسیده است. حال می‌توانم در اینجا حسابی استراحت و تجدید قوا کنم.

سپس هاگدورن نگاه عاشقانه‌ای به هیلدا انداخت و گفت: اکنون می‌توانیم ازدواج کنیم.

همه تقریباً یک صدا از او پرسیدند: کدام کارخانه شما را استخدام کرده است؟

هاگدورن با افتخار گفت: کارخانجات توبلر.

عمه یولشن ناگهان به شدت شروع به سرفه کرد. بطوری که هیلدا می‌بایست او را به اتاقش ببرد.

در همان شب، خانم کاسپاریوس به نزد دربان هتل رفت، لبخند زند و ۵۰۰ مارک از داخل کیف دستی‌اش درآورد و به دربان هتل داد.

دربان پرسید: خانم محترم، بنده چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم. کاسپاریوس پاسخ داد: حواستان را جمع کنید، فردا مدیر هتل، آقای کوهن می‌بایست با شولتز صحبت کند و به او پیشنهاد کند تا هتل را ترک نماید. به شولتز ۳۰۰ مارک بدهید، اگر او تا فردا بعدازظهر گورش را کم نکند، من از اینجا خواهم رفت و هرگز باز نخواهم گشت. حتماً این را به آقای کوهن بگوئید.

دربان پول را گرفته، تعظیمی کرد و تشکر نمود و گفت: هر کاری که از دستم برآید، انجام خواهم داد.

خانم کاسپاریوس در حالی که لباس مهمانیش بر اثر حرکت خش خش صدا می‌کرد، به سرعت به سمت قهوه‌خانه هتل رفت.

## فصل هجدهم: خیالهای واهی و بر باد رفته

صبح روز بعد، کمی بعد از ساعت ۸ در خیابان مومسن، درب خانه خانم هاگدورن به صدا درآمد. خانم هاگدورن پیر در را باز کرد. پشت در، شاگرد قصابی کوشن باخ ایستاده بود.

شاگرد قصاب گفت: صبح بخیر. از طرف استاد قصابم پیغامی دارم. رأس ساعت ۱۰ صبح، آقای دکتر هاگدورن از آلپ، تلفنی تماس خواهد گرفت. البته لزومی ندارد که نگران شوید.

پیرزن با آنکه کاملاً برافروخته و هیجان زده بود گفت: اصلاً نگران نیستم. رأس ساعت ۹ صبح، خانم هاگدورن در مغازه قصابی بود. او به قصاب گفت: یک ساعت زودتر آمدم می‌دانم که خیلی زود است، اما در خانه هیچ آرام و قراری نداشتم.

درست رأس ساعت ۱۰ صبح، تلفن مغازه قصابی به صدا درآمد. خانم هاگدورن گوشی تلفن را محکم به گوش خود چسباند و به کوشن باخ قصاب گفت: پسرم از اینجا خیلی دور است، شاید اینطوری بهتر حرفهای او را بفهمم.

ناگهان چشمهای خانم هاگدورن درخشید و فریاد زد: بله بفرمائید، آیا این فریتز هاگدورن است که صحبت می‌کند؟ تو هستی پسرم، آیا پایت شکسته است؟ نه، خوشحالم پسرم. چه می‌گویی؟ چه خبر است؟ شوخی نکن، ۸۰۰ مارک در ماه. اینجا در برلین. این خیلی عالی است، چه شده؟ تو عاشق شده‌ای؟ هیلدا شولتز؟ او را نمی‌شناسم، آیا می‌توانم این خانم را ببینم؟ او را برای شام نزد ما دعوت کن. چه فرستادی؟ ۲۰۰ مارک! اما من که به پول احتیاجی ندارم. خیلی خوب، برای تو چند دست پیراهن می‌خرم.

سپس پیرزن برای مدتی به دقت گوش داد و چیزی نگفت. سپس چنین گفت: خوب پسرم، سلامت باشی، بله، بله، بله، البته. به امید دیدار پسرم.

پس از خاتمه مکالمه تلفنی، خانم هاگدورن یک تکه کالباس پخته شده خرید، زیرا فکر می‌کرد که امروز را باید جشن گرفت.

در همان روز، در بروک برن، فریتز صبح اول وقت به بانک رفت تا چک خود را نقد کند. سپس به اداره پست رفت تا با مادرش در برلین، تلفنی صحبت کند. در حالی که منتظر برقراری ارتباط تلفنی بود، ۲۰۰ مارک برای مادرش حواله کرد. پس از خاتمه مکالمه تلفنی، هاگدورن به شهر رفت تا خرید کند. اگر کسی سالها بی‌پولی کشیده باشد و برای خرج کردن هر پول سیاهی، می‌بایست دهها بار آن را در کف دست خود بچرخاند تا بتواند تصمیم بگیرد، خرید کردن با جیبی پر از پول، کاری فوق‌العاده است. هاگدورن برای کسل هوت یک جعبه سیگار، برای ادوارد یک گلدان مسی قدیمی، برای دوشیزه هیلدا گوشواره‌ای از طلا و برای عمه یولشن یک دسته گل بسیار بزرگ خرید. اما برای خودش چیزی نخرید. او از فروشنده خواهش کرد تا دسته گل را به هتل بیاورد.

کل این وقایع حدود یک ساعت و نیم طول کشید. هنگامی که به هتل بازگشت، کازیمیر، زیباترین آدم برفی جهان را دید. او نمی‌توانست این هوای لطیف را تحمل کند.

هاگدورن رو به کازیمیر کرد و گفت: کازیمیر عزیز، زنده و سلامت باشی. سپس وارد هتل شد. در این مدت، اتفاقات زیادی رخ داده بود. فاجعه بدین صورت شروع شده بود که توبلر، دخترش، خانم کونکل و یوهان خوردن صبحانه را تمام کرده بودند که ناگهان دربان و مدیر هتل آقای کوهن شادمان و خوشحال وارد سالن شدند و به طرف میز آنان آمدند.

توبلر گفت: امروز اینها کمی عجیب و غریب بنظر می‌رسند.

آقای کارل کوهن تعظیمی کرد و گفت: آقای شولتز مایلیم که با شما در دفتر کارم در همین نزدیکی یک دقیقه صحبت کنیم. شولتز گفت: پس می‌بایست مدت زیادی صبر کنید.

مدیر هتل پاسخ داد: آقای شولتز، الان وقت این کارها نیست.

عمه یولشن گفت: چه عالی، من بی‌صبرانه منتظر چنین فرصتی بودم.

مدیر هتل جواب داد: هرطور که مایلید. مایل بودم که بطور خصوصی با آقای شولتز صحبت کنم. خیلی مختصر و مفید عرض می‌کنم. بعضی از مهمانان از شما متنفرند و از شما خواهش می‌کنند که هتل را ترک کنید. یکی از این مهمانان برای شما ۲۰۰ مارک فرستاده، تا هر چه زودتر هتل را ترک کنید.

شولتز پرسید: چرا می‌خواهید مرا بیرون کنید؟ آیا من یک گدا هستم؟

دربان گفت: خیر، شما یک وصله ناجور در اینجا هستید.

شولتز گفت: آیا فقر و بدبختی، ننگ است؟

دربان در حالی که به خیالهای واهی او خاتمه می‌داد گفت: وقتی هم که یک میلیونر در نوانخانه زندگی می‌کند، همانند یک وصله ناجور در آنجاست. شولتز گفت: بسیار خوب، پس من از اینجا خواهم رفت. و رو به کسل هوت کرد و گفت: آقای کسل هوت لطفاً یک اتومبیل برایم تهیه کنید، بیست دقیقه دیگر من آماده عزیمت خواهم شد.

کسل هوت نیز گفت: من هم با شما خواهم آمد. دربان لطفاً صورتحساب مرا بیاورید، کمی عجله کنید. مدیر هتل فریاد کشید. شما دیگر چرا می‌خواهید بروید؟

عمه یولشن لبخند تلخی زد و گفت: شما واقعاً احمق هستید. صورتحساب من و برادرزاده‌ام را بیاورید. عجله کنید!

مدیر زیر لب غری زد و گفت: واقعاً مسخره است.

شولتز خیلی جدی پرسید: ۲۰۰ مارک کجاست.

دربان دویست مارک را به شولتز داد. شولتز نیز مستخدم را صدا کرد و دویست مارک را به او داد و گفت: صد مارک برای شما و صد مارک دیگر را به آن کارگری بدهید که در ایستگاه راه‌آهن به من کمک کرد، حتماً فراموش

نکنید. سپس نگاهی سرد به مدیر و دربان هتل انداخت و گفت: گم شوید.  
مدیر و دربان مانند بچه مدرسه‌ای‌ها به دنبال هم از آنجا رفتند. توبلر و  
دخترش هیلدا تنها ماندند.

دوشیزه هیلدا از توبلر پرسید: پس تکلیف فریتز چه می‌شود؟  
توبلر پاسخ داد: در برلین همه چیز را درست خواهم کرد.  
بیست دقیقه بعد همه جهت عزیمت آماده شده بودند. ماشین نیز رسیده  
بود.

ابتدا هیلدا و عمه یولشن پائین آمدند. هیلدا نامه‌ای به دربان هتل داد و  
گفت: این نامه را به دکتر هاگدورن بدهید.

سپس شولتز و کسل هوت پائین آمدند. شولتز نامه‌ای برای فریتز بر روی  
پیشخوان دربان هتل گذاشت. هنگام عزیمت از آنجا، کسل هوت به  
باقیمانده آدم برفی، کازیمیر، اشاره کرد. شولتز لبخندی زد و شبی را به  
خاطر آورد که دسته جمعی آدم برفی را درست کردند و زیر لب گفت: چقدر  
جالب بود.

هنگامی که هاگدورن به هتل مراجعت کرد، دربان دو نامه به او داد. فریتز  
نامه‌ها را گرفت و به سالن هتل رفت و در آنجا نشست و شروع به خواندن  
نامه اول کرد.

اولین نامه بدین مضمون بود:

دوست جوان و عزیزم، من به طور غیرمنتظره و فوری می‌بایست به برلین  
مراجعت کنم. واقعاً متأسفم. به امید دیدار مجدد شما. با سلام و درود  
صمیمانه، دوست شما، ادوارد.

دومین نامه مضمون زیر را داشت:

عزیزم وقتی که این نامه را می‌خوانی، من در راه برلین هستم. به آنجا بیا.  
همسر آینده‌ات، خانم هیلدا هاگدورن.

هاگدورن از دربان هتل پرسید: چه اتفاقی در اینجا افتاده است؟

دربان پاسخ داد: بعضی از مهمانان از بودن آقای شولتز در هتل ناراحت بودند. از اینرو آقای مدیر از او خواهش کرد که اینجا را ترک کند. شولتز هم همین کار را کرد و فوراً رفت. بقیه هم بلافاصله اینجا را ترک کردند.

دکتر هاگدورن گفت: من هم از اینجا می‌روم. شما فکر می‌کردید که من میلیونر هستم، اما نیستم. شما آدمهای احمقی هستید.

او به اتاق خود رفت و به سرعت وسایلش را جمع‌آوری کرد. به هنگام ترک هتل فروشنده با کادوها وارد شد. هاگدورن به سرعت کادوها را در چمدانش گذاشت و از آنجا خارج شد. دسته گل بزرگ نیز نزد فروشنده باقی ماند.

پس از عزیمت هاگدورن، ناگهان دربان متوجه همه چیز شد و به مدیر هتل گفت: مردی که بیرون انداختیم، خود شخص میلیونر بود.

آقای کارل کوهن گفت: واقعاً مسخره است.

همان شب، خانم کاسپاریوس نیز هتل را ترک کرد. او به دربان گفته بود که دیگر هرگز به بروک برن باز نخواهد گشت.

## فصل نوزدهم: چندین خانواده شولتز

صبح روز بعد، زنگ در خانه خانم هاگدورن به صدا درآمد. پیرزن در را باز کرد و پشت در شاکرد قصابی کوشن باخ ایستاده بود. خانم هاگدورن پرسید: باز هم پسرم تلفن کرده است. شاکرد قصابی گفت: خیر، استاد قصاب سلام رساند و گفت: نترسید، برایتان مهمان می آید. پیرزن گفت: مهمان، نه از آمدن مهمان که کسی نمی ترسد، حالا چه کسی قرار است بیاید؟ در راه پله صدای پائی آمد و یک طبقه پائین تر، پسرش بر روی پله ها نشسته بود. مادر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند. در حین خوردن صبحانه، فریتز همه چیز را برای مادرش تعریف کرد. سپس، هر دو نامه خداحافظی را برای او خواند. اما مادرش که مات و مبهوت مانده بود، گفت: اشکالی وجود دارد، یک چیزی درست نیست پسرم. چطور دوستانت، نه ادوارد و نه آن دختر جوان، هیچ آدرسی از خود بجا نگذاشته اند. من که سردر نمی آورم. فریتز پاسخ داد: مادر، آخر تو این دو نفر را نمی شناسی، وگرنه متوجه می شدی که من چه می گویم. مادرش پرسید: حالا می خواهی چه بکنی؟ فریتز در حالی که می رفت، گفت: به جستجوی هردوی آنها می روم. خانم هاگدورن با خود فکر کرد: او شکست خواهد خورد و وقتی هم که شکست بخورد، غمگین می شود. دکتر هاگدورن پنج ساعت متوالی، مردمانی را ملاقات کرد که نام آنها ادوارد شولتز بود. اما واقعاً کاری عبث و بیهوده بود. او زنگ در ۲۳ خانه را که نام صاحب آنها شولتز بود زد و ۲۳ بار هم کسانی را ملاقات کرد که



اصلاً نمی‌شناخت. سپس غمگین و ناراحت به خانه بازگشت. او پنج روز دیگر نیز به جستجو ادامه داد، اما بی‌فایده بود.

بالاخره مادرش با اضطراب به او گفت: حدس بزن چه کسی اینجا آمده بود؟

فریتز سر زنده و شاداب پاسخ داد: هیلدا بود. شاید هم ادوارد بود. مادرش گفت: که اینطور.

پسر با خستگی گفت: می‌روم بخوابم.

مادر در پاسخ گفت: بله همین کار را بکن پسرم. اما امروز بعدازظهر می‌بایست بیرون برویم.

فریتز که کنجکاو شده بود پرسید: کجا دعوت شده‌ایم، مادر؟

خانم هاگدورن دست پسرش را گرفت و گفت: نزد آقای توبلر.

فریتز کاملاً آشفته شد. اما مادرش با هیجان پرسید: آیا این عالی نیست؟ راننده آقای توبلر به اینجا آمد و گفت که آقای توبلر از ما خواهش کرده که امشب به همراه پسرم مهمان او باشیم. او می‌خواهد همکار جدیدش را بشناسد. در ضمن از ما خواسته که با لباس رسمی و فاخر برویم، زیرا آقای توبلر از این کار خوشش نمی‌آید. او ساعت هشت امشب خواهد آمد تا ما را با ماشین آقای توبلر ببرد. اما ما با تراموا خواهیم رفت، آنجا ایستگاه دارد.

پسرش گفت: پس باید برویم.

مادر گفت: بلی حتماً باید برویم. تازه امروز معامله شروع می‌شود. دیگران کارها را مرتب خواهند کرد. شجاع باش پسرم.

فریتز با ناراحتی تبسمی کرد و از اتاق خارج شد.

## فصل بیستم: پایان خوش

در خانه آقای توبلر، فریتز هاگدورن و مادرش به دنبال مستخدمی که در را برای آنها باز کرده بود، به راه افتادند.

روی پله‌ها مادر زیر لب گفت: این که یک قصر است.

جلوی در ورودی سالن، مستخدم کلاه و پالتوی آنان را گرفت و سپس در سالن را باز کرد و آنها وارد سالن شدند. کنار پنجره کوچک سالن، مردی نشسته بود و با ورود آنان، ناگهان بلند شد.

فریتز با دیدن او فریاد زد: ادوارد، این تو هستی. توبلر پیر تو را هم دعوت کرده است. مادر، این دوست من ادوارد است، و این هم مادر من است. آنها به یکدیگر سلام کردند و احترام گذاشتند.

فریتز پرسید: خجالت نمی‌کشی که مرا در بروک‌برن تنها گذاشتی و رفتی. دوشیزه هیلدا و عمه یولشن و آقای کسل هوت چرا رفتند؟ راستی چه کت و شلوار قشنگی پوشیده‌ای.

مرد جوان با خوشحالی بر روی شانه دوست پیرش زد. ادوارد سخنی نگفت. هنوز هم فریتز تصور می‌کرد که او آقای شولتز است. شاید هم او می‌خواست فریتز را دست بیندازد.

مادر هاگدورن نشست و گفت: آقای شولتز از آشنایی شما خیلی خوشحالم.

فریتز گفت: یکی از آنها را پیدا کردم. حال فقط عروس باقیمانده است. او را هم پیدا می‌کنم. در سالن به صدا درآمد و مستخدم وارد شد و گفت: دوشیزه توبلر مایلند که قبل از غذا کمی با شما گفتگو کنند، خانم محترم.

پیرزن پرسید: منظورتان از خانم محترم کیست؟

ادوارد گفت: شاید منظور ایشان شما هستید.

خانم هاگدورن گفت: مایل نیستم با این کلمات اغواشوم و از راه بدر روم.

من خانم هاگدورن هستم و همین هم برایم کافی است. برویم. سپس با خوشحالی سرش را تکان داد و به دنبال مستخدم به راه افتاد.

ادوارد از هاگدورن پرسید: تو چرا به برلین برگشتی؟ فریتز گفت: وقتی که دربان برایم تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده، دیگر نمی‌خواستم آنجا بمانم.

ادوارد گفت: خانم کاسپاریوس از طریق مدیر هتل به من پیشنهاد داد که اگر فوراً هتل را ترک کنم ۲۰۰ مارک به من می‌دهد.

فریتز پاسخ داد: واقعاً که زن وقیحی است. او می‌خواست مرا از راه بدر ببرد و تو همیشه سر راهش بودی. اما آنها دیدند که من آنجا را ترک کردم، ولی خیلی خوشحالم که تو را دوباره پیدا کردم. فقط یک چیزی، دوشیزه میلدا را هنوز پیدا نکرده‌ام. آیا تو آدرسش را داری؟

در سالن به صدا درآمد. مستخدمی در سالن را به اتاق مجاور باز کرد. ادوارد وارد اتاق مجاور شد و فریتز نیز به آمستکی بدنبالش رفت. فریتز گفت: آها، اتاق کار تو بلر. ادوارد شوخی نکن، حتماً می‌خواهی روی صندلی او بنشینی. اگر این تو بلر پیر اهل شوخی نباشد، هر دوی ما را بیرون خواهد انداخت.

ادوارد روی صندلی در پشت میز مطالعه نشست. باز هم در به صدا درآمد و مستخدمی وارد شد و گفت: سرورم، همه چیز آماده پذیرایی است.

هاگدورن با تعجب پرسید: او چه گفت؟ سرورم؟ به تو این حرف رازد؟ ادوارد مردد مانده بود، ولی بالاخره گفت: گوش کن، درست شنیدی، من تو بلر پیر هستم.

هاگدورن گفت: تو تو بلر هستی. میلیونر معروف، همان کسی که همه فکر می‌کردند من هستم. به خاطر تو بود که سه گربه با آجر داغ در اتاق من وجود داشت.

تو بلر سرش را تکان داد و گفت: همینطور است. بعد از عزیمت من از اینجا،

دخترم به هتل تلفن کرده بود. هنگام ورود هردوی ما به هتل، ما را با همدیگر اشتباه گرفتند. من آن جایزه را تحت نام شولتز برنده شدم. هاکدورن تعظیمی کرد و گفت: آقای توبلر، تحت این شرایط می‌خواهم از شما خواهش کنم که ...

توبلر به میان صحبتش دوید و گفت: فریتز، دیگر چیزی نگو، می‌دانم که به تو دروغ گفتم. اما این موضوع در دوستی ما هیچ تأثیری ندارد، که تو بخواهی من را از خودت برانی، فقط به این دلیل که من پول دارم. من خودم را مردی فقیر جا زدم و با پوشیدن لباسهای کهنه و مندرس می‌خواستم مردم را بهتر بشناسم. اکنون همه چیز گذشته است، مسخره بازی به کنار. چیزی که من تجربه کردم، واقعاً ارزشش را داشت، زیرا دوست خوبی پیدا کردم. یک دوست خوب پسرم. توبلر پیر دستش را دراز کرد و گفت: بیا. آنگاه توبلر، فریتز را در آغوش کشید و گفت: جل‌الخالق، باز هم تو. فریتز دستهای او را گرفت و گفت: ادوارد آیا همه چیز روبراه است؟ از دست من عصبانی نیستی؟

هنگامی که آن دو وارد سالن غذاخوری می‌شدند، توبلر گفت: ما اولین کسانی هستیم که به سالن غذاخوری آمدیم، خانمها همیشه پرچانه‌اند و هنوز مشغول پرچانگی هستند.

فریتز گفت: درست است، راستی تو دخترداری، چند سالش است؟ ادوارد گفت: دم بخت است. چند روزی است که نامزد کرده و عاشق شده است.

فریتز گفت: تبریک می‌گویم. اما جداً تو نمی‌دانی که هیلدا کجاست؟ توبلر با کیاست و زیرکی تمام جواب داد: خیر آدرسش را به من نداد. اما او را بدست خواهی آورد، هم هیلدا و هم آدرسش را. در سالن غذاخوری باز شد و مستخدمی با موهای خاکستری، چرخ مخصوص سرو غذا را به داخل هل داد و گفت: شب بخیر آقای دکتر.

دکتر هاگدورن پاسخ داد: شب بخیر. اما ناگهان از جا پرید و فریاد زد: آقای کسل هوت. مستخدم سرش را تکان داد و گفت: بلی خودم هستم.

سپس توبلر توضیح داد: مایل نبودم به تنهایی سفر کنم. از اینرو یوهان، مستخدم پیر خودم را که نقش صاحب خطوط کشتیرانی را بازی می‌کرد، و الحق که نقش خود را به نحو احسن بازی کرد، با خود بردم.

یوهان با تواضع و فروتنی گفت: بازی کردن این نقش کار ساده‌ای هم نبود.

فریتز دستهای او را فشرد و گفت: اکنون متوجه می‌شوم که شما چرا از وضعیت بد اتاق ادوارد ناراحت بودید.

یوهان ادامه داد و گفت: شما هنوز نمی‌دانید که من هنگامی که می‌خواستم هتل را ترک کنم، حقیقت را به مدیر هتل و دربان گفتم. تا به حال قیافه‌های مات و مبهوتی مانند آنها، هرگز ندیده بودم.

توبلر پرسید: یوهان، مدیر کل، آقای تیدمن<sup>(۱)</sup> هنوز تلفن نکرده است؟

یوهان پاسخ داد: هنوز نه، آقای توبلر. سپس رو به هاگدورن کرد و گفت: شرکت توبلر قصد دارد آن هتل را بخرد و آن‌دو را از هتل بیرون بیاندازد.

فریتز توضیح داد که: نه، تو این کار را نمی‌کنی. برای این که مهمانان مغرور و از خود راضی هتل مقصر هستند.

در این هنگام مادر هاگدورن وارد شد و گفت: پسر، من از همه چیز مطلع شدم. دوشیزه توبلر مرا در جریان همه چیز گذاشت. او از تو خیلی می‌ترسد. او احساس گناه می‌کند. ولی آقای توبلر چه دختر دوست داشتنی و دلفریبی است.

توبلر گفت: اسم من توبلر است، نه آقای توبلر. وگرنه شما را خانم محترم صدا خواهم کرد.

---

1 - Tiedemann

خانم هاگدورن ادامه داد: آقای تو بلر چه دختر افسونگری دارید. افسوس که هر دوی شما جوانها، نامزد دارید.

فریتز پیشنهاد داد: اشکالی ندارد، می‌توانیم همزمان دو جشن عروسی برگزار کنیم.

تو بلر گفت: نه، اینکار را نمی‌کنید.

ناگهان خانم هاگدورن ۳ بار پیاپی دست زد. خانم جوانی به همراه خانم مسنی وارد شدند. هاگدورن جوان زبانش بند آمد. به صرف دختر جوان دوید و او را در آغوش گرفت و فریاد زد: بالاخره پیدایت کردم.

هیلدا گفت: عزیزم از دست من عصبانی هستی؟

خانم مسنی که کنار هیلدا ایستاده بود گفت: عروسیتان را خراب نکنید.

هاگدورن یک قدم به عقب برگشت و گفت: عمه یولشن چطور به اینجا آمده‌اید. آها، فهمیدم، ادوارد شما را دعوت کرد، تا مرا غافلگیر کند.

دختر جوان نگاهی به فریتز انداخت و گفت: موضوع چیز دیگری است.

یادت می‌آید وقتی که در هتل نام فامیل مرا پرسیدی، چه جوابی دادم؟

هاگدورن گفت: خوب واضح است، تو گفتی نام فامیلت شولتز است.

هیلدا گفت: خیر، من گفتم فامیلی من مانند فامیلی دوستت ادوارد است.

خوب بله، نام فامیل دوستت شولتز بود و نام او حالا چیست؟

فریتز نگاهش را از دختر جوان برگرفت و رو به سوی میز نمود و پرسید: تو دخترش هستی؟

هیلدا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

هاگدورن ادامه داد: و عمه یولشن اصلاً عمه تو نیست؟

هیلدا گفت: اوه نه، اصلاً.

خانم کونکل گفت: من فقط سر پیشخدمت اینجا هستم، و این برایم کافی است.

هاگدورن گفت: من هم همین‌طور. هیچ‌کس در جای خود نبود و من احمق

همه چیز را باور کرده بودم. اما خیلی خوشحالم که شما عمه یولشن نیستید. حالا من دوستی دارم که پدر زن من است. و همسر آینده‌ام. دختر پدر زنم است. نه، نه، دختر دوستم است. و دوستم، رئیس من هم هست. همگی آنها دور میز غذاخوری نشستند.

توبلر پرسید: غذا چیست؟

خانم کونکل گفت: ماکارونی با گوشت کوساله.

بعد از صرف شام، هنگامی که مشغول نوشیدن قهوه بودند، تلفن به صدا درآمد. همزمان فریتز فریاد زد: ادوارد، دربان و مدیر هتل را بیرون نکن.

خانم کونکل پرسید: پس چرا هتل را خرید؟

توبلر گوشی تلفن را گرفت و گفت: شب بخیر آقای تایدمن. بله به خاطر هتل، جی، صاحب آن قصد ندارد آن را بفروشد. به هیچ قیمتی حاضر نیست؟ حتی به من؟ آخر چرا؟

توبلر متعجب مانده بود. ناگهان با صدای بلند خندید و گوشی را گذاشت. نشست و باز هم خندید.

فریتز پرسید: چرا نمی‌توانی هتل را بخری؟

توبلر گفت: زیرا که این هتل، در اصل متعلق به خود من است.

پایان

ISBN 964-6359-10-8

شابک: ۹۶۴-۶۳۵۹-۱۰-۸

---

انتشارات قاضی





ROUFAR



ISBN 964-6359-10-8  
شابک: ۹۶۴-۶۳۵۹-۱۰-۸



انتشارات قاضی